ملوک الکلام
دیوان زیب النساء بیگم بنت محی الدین اورنگزیب عالمگیر غازی
سنہ ۱۹۲۴ء
دیوان مخفی
حسب فرمائش شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہور
در مطبع اسلامیہ سٹیم پریس لاہور طبع شد
دروازہ باہتمام منشی محمد منظور الٰہی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زاهد رحمت حرم گل بستان ما / گفتگوی حرف عشقست مطلع دیوان ما

مو بموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد / تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما

العطش گویان بکشتی فنا هر گوشه / همچو نوح غرق موجهٔ طوفان ما

گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز / چون سلیمان سر نه پیچد دیو از فرمان ما

قطرهٔ اشکی نیاید در ره بر عرصهٔ ما دگر / خون دل چون شد گهر بر سر مژگان ما

در شکیبائی چونی ای دل به آه و ناله ساز / نیست چون قربان پذیر این دو عید رمضان ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مصحفی قدم / ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود را / دی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده / هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

خواه از طوف حرم خواهی بر بتان دیر / هر کجا سجده کنی آنجا توئی معبود ما

نالهای دل سحرگاهی که غیر از دود آه / نیست ممکن صیقل آئینهٔ مقصود

هست مصحفی ز سیل اشک گر سوز جگر / شعلهٔ سر میزند در آه دود آلود ما

تا درین جهان گیر تو افراخت علم را / بگرفت اقالیم عرب را و عجم را

بشگفت ترا غنچهٔ لب تا به تکلم / شد ورد زبان ذکر تو مرغان حرم را

مانند خط مصحف رخسار تو ننوشت / تا کرد بپا دست قضا لوح و قلم را

شادی جهان جمله بیک جو نستانم / آسان ندهم از کف دل دامن غم را

در راه تو از خون جگر گشت گلستان / بر هر سر خاری که نهادیم قدم را

مصحفی چه ترا اهل حرم راه ندادند / محراب دل خویش کن ابروی صنم را

ای داغ بر دل از نکهت بویت نسیم را / در سر هواست دیدن رویت کلیم را

دین تو نور ظلمت هر ... که هست / شرع تو رهنمای امید ست و بیم را

در ملک ... کرم و شفیع خلق / غیر از کریم کس نشناسد کریم را

تا پا بفرش عرش نهادی تو کردگار
گفته عظیم پایه عرش عظیم را
مسند نشین مسند اعزاز کرد در وقت
همتا همی بپرسیم تو در یتیم را
تو هم بیا کرم مکن ز شفاعت بروز حشر
چون بار بسته ام بتو عهد قدیم را

بی روشنی پرده انوار شمع دین
مخفی بدیده چو نشناسم نعیم را

۵

کوی عشق است پناه و ناموس سلامت اینجا
صد چو مجنون بهر گوشه غلام است اینجا
طالب دانه درین دام مرا فتاد مدام
دانه کز خال بود دانه و دام است اینجا
باده در کش که درین بزم که حادثه خیز
هرچه جز باده بود جمله حرام است اینجا
زهر غم نوش کن و لب ز شکایت مگشا
که شکایت ز الم شیوه عام است اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدار تو نیست
پرتو نور تجلی چه تمام است اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر است
مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا

۶

بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را
بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را
ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن
بر آتش می زنم امشب دل دیوانه خود را
ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم
که زنجیری کنم در پا دل دیوانه خود را
گرفت الفت به تنهایی چنانم دل که معذورم
به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را
بصد الحان و اودی برابر کی کند عاشق
فغان دل خراش و گریه مستانه خود را
بجز من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم
بغیر از دانه اشکی ندیدم دانه خود را
تسلسل یاد هشیاران شمار اندر همی کا خم
ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانه خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بپایان کوته کنم دیگر من این افسانه خود را

۷

کرد جا تا غم عشقت برگ و ریشه ما
برق عشقت به جدا از شرر تیشه ما
هر کجا بزم طرب تا که شود گرم بود
اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما
بی ستون را اثر ناله ما بگداخت
شعله طور بود برق دم تیشه ما
تا کجا خون دل ما شد و اثر نیست کجا
خون شود باده ز غم در جگر شیشه ما
هر تنگ حوصله را کی برسد قصه کار
شیر را زهره شود آب از این بیشه ما
فکر تا گرم کند در دل ما شعر و سخن
ولی گر شعله زند آتش اندیشه ما

مخفیا دل بجفا ده که نیاید هرگز
بر سر شفقت ما شوخ جفا پیشهٔ ما

۸

او است هستی پنهانی نگاه نازنینان را — که از ذوق گرفتاری بجنت می‌دهد جان را
پریشان شد ز غیرت لشکر اجزای جمعیت — پریشان کرده تا چین سر زلف پریشان را
بکاوش ناله‌ام دل را جراحت بر جراحت کرد — ولی نبود قراری در جراحت نیش مژگان را
بقربان سر سودای آن بیگانه وش گردم — که از دل آشنا دارد بهم دست گریبان را

چو مجنون از سر همت قدم در وادی غم نه
که بستم تازه مخفی با محبت عهد و پیمان را

۹

ریزد بجام جام چو ساقی شراب را — آرد ز ابر شیشه برون آفتاب را
لخت جگر ز گریه بر آید ز دیده‌ام — مستان به پختگی نگذارند کباب را
حرف وفا ز صفحهٔ امید شسته‌ام — از روزگار کرده‌ام این انتخاب را

مخفی ز عمر لذت ذوقی که ناگهان
برهم زند نسیم بساط حیات را

۱۰

ای شمع بجنت خواهم ای مهر بیکسان را — خواهم کشم بیک سو از مردمان عنان را
تا چشم باز کردم صحبت وجود عشق است — فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر — صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول — سازد ز زلف سنبل ترتیب سائبان را
تا چند بار محنت بردارد ناتوان زایام — یک چند رعایتی کن بیدرد ناتوان را
در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست — در فصل نوبهاران در رنگ نوخزان را
آور برون ز گوشت این پنبه‌های غفلت — در درس نکته سنجان در کام کش زبان را
در راه عشق مجنون باید گذشت از جان — نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ نازپرور گم کرده آشیان را

۱۱

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را — از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را
تاب مده به طره‌ات بر دل مو گره مزن — بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

گر گذشت می رود در ره طواف کعبه

کوهکن از بیدلی تیشه بکهسار زند
ناله بود مرهمی سینهٔ افگار را

هر نفس از خون دل مرد طلبگار عشق
رشک گلستان کند معرکهٔ خار را

رشته بگردن کشان از پی جلاد عشق
باعث افزونی است رونق بازار را

مخفی اگر نیست ره بگلستان غمم
کس نشناسد ز من سایهٔ دیوار را

۲۰

نبودی گر ز ترک سر کلاه کج کلاهان را
ز تارک کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را

به پیش شمع پروانه سمندر طینتی باشد
که تاب آرد شرار شعلهٔ آتش نگاهان را

سراسر وادی محشر چو دشت کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
بوادی هر سر مجنون بشب گم کرده راهان را

پراگندن بزلفی از رخ با آئین شهنشاهی
تسلی کن به بیدادت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی‌پناهان را

۲۱

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما
همره نشد بزم نگاهت نگاه ما

چندان بیاد گلشن وصلت گریستم
کآمد بجای آب برون پیرهن آه ما

ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه هیچ که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مشغول قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چه هست لطف الهی گواه ما

۲۲

می دهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را

باده چون بر لب نهم ساقی چنان ساغر کشم
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

از جراحت های دل از بسکه لذت یافتم
پنبه با ناخن نهم بر زخم داغ خویش را

از پریشانی نیم آزرده چون زلف بتان
دیده‌ام از تنگدستیها فراغ خویش را

گر نشد روشن ببزمم شمع کافوری چه باک
بر فروزد شعلهٔ آهم چراغ خویش را

دارم از باد صبا مخفی هزاران شکوه‌ها
کی کنم آلوده بوی کس دماغ خویش را

۲۳

عشق پیدا کرده‌ام آتش‌زن رسوائی را
بر گزیدم از جهان گوشهٔ تنهائی را

قصد من بہر نگاہی زمروت دور نیست
بس گنہگارم مگر دست تماشائی را

بوالہوس لاف محبت زدن خواہش جان
وائے گر عشق نبیند شنت شناسائی را

بر نتابد بمراد دل من یک نفسم
تا نخرد داد بمن منصب انائی را

بہرہ بیدار بکن صیقل آئینۂ دل
تا در آن جلوہ دہد حسن رخ دارائی را

ہمچو یعقوب نظر بی نور عالم بستم
چہ کنم دور زدیدار تو بینائی را

مصحفیا عمر بہ نیت ہمہ بیہودہ درائی رفت
ترک کن ترک کہ این شیوۂ بیہودہ درائی را

۲۴

تا بہ کی دارم نہان در سینہ عشق پاک را
چند دارم در جگر این آہ آتشناک را

بسکہ شد از سوز عشقت آہ سردم شعلہ ریز
تیرہ سازد دود آہم انجم افلاک را

از غم لیلی بصحرای محبت دست شوق
تا قیامت بر سر مجنون فشاند خاک را

مرد عاشق پیشہ را دیوانگی تہمت بود
نور می بخشد محبت دیدۂ ادراک را

شہسواری عشق مصحفی ہر دم از تیغ نگاہ
سرخ میسازد بخون عاشقان فتراک را

۲۵

چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را
چو گل خندان شوم ہر جا کہ بینم باغبانش را

صبا از بوی پیراہن نگردد چشم یار روشن
نہ خیزم از سر راہش مگر گیرم تا عنانش را

چو بند و پاسبانش در بر و بیم رہ نگردانم
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

گرفتم من کہ مرغ دل گرفتار قفس گردد
چہ خواہی کرد آخر شعلۂ آہ نہانش را

مگر شد عاقبت عنقا کہ از گردون دون ہمت
نشان چندانکہ میجویم نمی یابم نشانش را

بنہ بر آب اگر دشمن چہ پای آستان گیرد
بسوزد شعلۂ آہ من آخر آستانش را

بہ بلبل یاد از زاغ گل و گلشن کہ من مصحفی
بہار زندگانی دیدہ ام فصل خزانش را

۲۶

عشق کو کز خویشتن بیخبر بیرون آرد مرا
تا خرد ہمراہ بوی کسی در جنون آرد مرا

تشنۂ خون خودم عمریست خونریزی کجاست
کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا

گرچہ پوشم زور درد عشق بہر امتحان
در تحرک نالہای ارغنون آرد مرا

نیستم ایوب تا روزگارم ہر نفس
بر سر راہ بلا بہر شگون آرد مرا

جذبۂ عشقے کہ چون فرہاد از افراط عشق
تیشہ در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مصحفی گر بمن جذب محبت را اثر

تقویت سخن نما طبع سخن طراز را

۲۴

بی روی یار باده بنوشد کسی چرا | روی ریا بعشق بپوشد کسی چرا
نی ناله بسینه و نی اشک حسرتی | بر روی بلبلان بخروشد کسی چرا
بر رهگذر بباد نهاده چراغ عمر | بر تن لباس فکر بپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس | چندین بدین بگاه حرص بکوشد کسی چرا
مخفی چو راز غیر نهفتن ز دانش است | راز درون خویش بپوشد کسی چرا

۲۵

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را | در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم | سوزن الماس باید زخم بیش بیش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم | تازه می سازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت | پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را
عمر شد صرف هوای و قت رفتن در رسید | پیر گشتی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

۲۶

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را | سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیبش مکن | سیر گلشن بشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت نگیرد دامن یاس و امید | چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بی خبر | چند چون طفلان نگهداری حساب هفته را
مخفیا شکلی ز چشم ترک بی حاصل بود | گرد بد جاروب مژگان خانقاه رفته را

۲۷

چون کند پرده نشین چهرهٔ نورافشان را | پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را
دوش بر دوش بود دانهٔ اشکم ز نظر | حلقه در حلقه بود سلسلهٔ طوفان را
بی مه روی تو روشن نشود خانهٔ دل | بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را
غنچهٔ شیرین نکند لب ز تبسم به چمن | پر ز خونناب جگر تا نکند دامان را
نالهٔ آهسته که خاموش محبت مخفی | صید صیاد کند بلبل خوش الحان را

۲۸

آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را | بادهٔ شوق تو بر لب ساغر و پیمانه را
از شکنج زلف تو حاصل نشد آرام دل | عاقبت کردی بپا زنجیر این دیوانه را

دیده را از لخت دل گنجایش اشکی نماند | تا یکی لبریز خون دارم من این پیمانه را

بعد ازین مخفی ترا باید در آتش زیستن
کآتش افشان کرده‌ای از راه شفقت خانه را

آتش افروز شده تا بهر پروانهٔ ما | روشنائی ندهد شمع بکاشانهٔ ما
دیده تا چند فشاند دُر اشکم صد حیف | مفت شد رفت از کف ما گوهر یکدانهٔ ما
بسکه افسانهٔ هجر تو ز حد افزون ست | عمر شد آخر و آخر نشد افسانهٔ ما
مَی عشرت سحر پیمان دگر و ساقی | کز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما
بلکه تا سلسلهٔ عشق کر از جذبهٔ عشق | عنبر زنجیر نباشد دل دیوانهٔ ما
کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل | رفت بر باد فنا عاقبت این خانهٔ ما

مخفیا تا ز جگر شعله برافروخته‌ام
گشته بستان ارم گوشهٔ ویرانهٔ ما

گر پرده بر فتند ز گل تازه داغ ما | آتش فتد ز رشک بگلهای باغ ما
با آنکه سر زد از دل من شعله‌های آه | روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما
ما را که وحشت بیابان قرار نیست | سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
پروردهٔ نسیم غم خو گرفته‌ایم | باشد بحال عشق ز محنت فراغ ما
اوراق عمر ما همه محنت بباد داد | شبهای روزگار سیهان در سراغ ما

مخفی مجو ز بادهٔ ما نشهٔ نشاط
گر خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت را نیست جا چون اندیشه در جان ما | داغ رسوائی منه بر پردهٔ چشم پریشان ما
در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش | ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان | نشئهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت | ریخته در خاک ذلت تخم را دهقان ما
مخفیا کردی تو اسلام در محشر قبول | گر نبودی هیچ کفری شاهد ایمان ما
کشتیم تا بست نمانده در محیط عافیت | بسکه هر سو شعله فرو نشسته موجهٔ طوفان ما

اختیاری مخفی زلبس خونی لب دیدیم و چمن
اختیاری نیست در رخسار و چشم گلستان ما

الهی خدا کامل دل بخش مسلمانی را | بیشتر [illegible] داغ سینهٔ بریانی را

بر آرم گر ز دل آہ زروی درد در محشر | دہد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

بمحشر گر گناہت را ببخشد شفقت ایزد
ز لطف آسان بود مصحفی تو دامان شفاعت را

۱۶

غمم می کند فزونی ای دوستان خدا را | شاید نہفتہ ماند این راز آشکارا
مارا چو موم بگداخت این آتش محبت | تا چند باشدت دل در سینہ سنگ خارا
مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما | تا کی توان بدشمن صاحبدلان خدا را
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد | با طرز شعر چہ نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در بحر نا امیدی | مشکل کہ باز بینیم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گہ گہ کامی ز تیر تدبیر | تدبیر را گذاریم گردن نہیم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالہای بلبل | تا کی شراب یا ایہا الساقی را
بر باد رفت در غم یاران ذخیرۂ عمر | باشد کہ گردش چرخ فرصت دہد شمارا
ای خسرو زمانہ بگشاد چشم بنگر | در نامہ سکندر احوال ملک دارا

یاران ببزم عشرت مصحفی دگوی مست
با ہمنشین چہ کارست درویش بینوا را

۱۷

تا داد نو پیدا از قدرت ابر چمن را | بگشاد بہ پابوسی تو غنچہ دہن را
گر پردہ نشیند دور از رخسار حسنت | یوسف نکند یاد گر حب وطن را
بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل | بفشاید بکاوش مکن این داغ کہن را
گردیدہ تو سر بہ آہوی ختا شد | زان نسبت زلف تو کند مشک ختن را

مقبول عزیزان شدہ ابیات تو مصحفی
نازم تو دہی داد درین عرصہ سخن را

۱۸

تا کرد بنا چشم تو بیداد گری را | آتش بدل افتاد نسیم سحری را
بس خضر کہ پیدا شد از چشمہ حیوان | چون باز کشادی تو دہان شکری را
مثل تو بدزد دست خلعت ناز بایام | این حسن بداد دست ملک پری را
ہم مسئلہ میلی نبود ہیچ پیر رخ امید | گویا نہ تو آموختہ ملک فتنہ گری را

جان نمی برد از دست تو مصحفی نگہی کن
مایوس مکن از در خود رہگذری را

۱۹

بر باد ز شانہ سر زلف پریشان را | مکن گشتہ وادی تو اینک رہ کیشان را

در فراقت زندگانی چون کنم یارب کہ شد — غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب
از تو حاصل کردم از سودای تو اینست این — دل کباب و سینہ چاک و جان حزین چشم پرآب
تو گر فہمی بشفقت تا کہ باید بعد ازین — گریہ بیحد نالہ بیحد سینہ بریان دل کباب

کامرانی گر کنی مخفی تمامی عمر خود
ہر نفس سالی بود پیش تو دور آفتاب

۵۸

دل چو بغم خو گرفت ترک وفا از و طلب — غم چو بشادی نشست جور و جفا از و طلب
دل چو دعا خواہ شد بر در یزدان چہ پاک — دست تمنا ہزار ذوق دعا از و طلب
چند تاسف کنی بہر بقائے وجود — جام فنا نوش کن ذوق بقا از و طلب
جانب آب حیات خضر گرت رہبر است — در پے او راہ گیر جام بقا از و طلب
چند بہ بستان روی خار بپایت شکست — رشک گلستان نگر نور ضیا از و طلب

در چمن آرزو شبنم اشکے بریز
مخفی دستان سر انشو و نما از و طلب

۵۹

نیست گر نالہ ترا با دل من زار امشب — مرغ دل را ز چہ رو می سر پرواز امشب
گشت چون داغ دلم از حد اندازه برون — کاوش دیدہ کشد با دل من باز امشب
گل زند چاک گریبان و فغان بردارد — عندلیب ار شود از وی ہمہ آواز امشب

بادہ لبریز کن و داد فراغت بستان
گشت مخفی چو ترا کار خدا ساز امشب

ردیف التاء

۶۰

در طراوت ہیچ باغی بی ز باغ گریہ نیست — پر ز خورشید روشن چون چراغ گریہ نیست
می کشان اشک ندامت زانکہ در کام شراب — تشنہ را آسودگی جز در ایاغ گریہ نیست
دیدہ لبریز خوناب است از افسردگی — ہمچو ابر نوبہاران در دماغ گریہ نیست
جستجو کردم بسے از عندلیبان چمن — یک گل شاداں گلشن ہمچو داغ گریہ نیست

دیدہ چون ابر بہاران ریزد اشک ایام را
مخفیا از دیدہ ہمچو دماغ گریہ نیست

۶۱

[illegible] چمن لیلی اسا [illegible] دل چو غنچہ [illegible] — سر بسر ہمی از زخم لیکن جیب از بخیہ پاش شد
بلبل از شاگردیم شد ہم نشین گل بباغ — در محبت کاملم پیدا است ہم شاگرد ما است
از نہان خون دلم گر [illegible] رنگ نالہ ام — [illegible] نہان [illegible]

بسکه با غم بر دل انداختم بر روزگار — جامه نیلی کرد اینک بین که پوشیده دو تا

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده ام
زیب و زینت بس مختفی نام من زیب النسا است

۶۲

ز تاب آتش عشقت شبم بدن بسوخت — ز سوز شعله آهم دل سخن مے سوخت

اگر نه آب دهم تیغ غمزه ات خوردی — شهید عشق تو تا حشر در کفن می سوخت

بحال زار خرابم تمام شب امشب — ز دیده اشک روان شمع در لگن بسوخت

ز رشته است سر استخوان در پوست — بسان شمع بفانوس انجمن مے سوخت

نه شمع بدیده مجلس نه عشق پروانه — که شمع اهل محبت در انجمن مے سوخت

سحاب دیده اگر زد بره تشنم آبلے — ز سوز عشق دل و جان مرد و زن بسوخت

کجاست آتش عشقے که از حرارت آن — نسیم بادیه اندیشه وطن می سوخت

غلام همت بلبل که دوشش تا دم صبح — ز برق شعله آهش گل چمن مے سوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مختفی
نهان محرم و بیگانه کو کفن مے سوخت

۶۳

تا شیوه نازت بدلم روز فزونست — اکرام همه رسوائی و اندیشه جنونست

ناصح ره خود گیر که مجنون عشق را — در راه طلب جیب بصد پاره نگونست

پس خون جگر ریخته ام از سر مژگان — وادی فراقت همه غلطیده بخونست

چندانکه روی می کنمش پاره شود چاک — این زخم هم از حد و اندازه برونست

بیهوده مکن سعی مختفی نکند سود
آری اگر از تقدیر ازل بخت زبونست

۶۴

ناوک بیداد چشمش بر دلم کار نیست — کو دلی کز تیر نگاه خشمگین افگار نیست

بسته جعدی که مجنون ها همه لیلی بدید — این چنین باید که عاشق طالب دیدار نیست

حسن یار هرجا جمع آمد پریشانی نداشت — چشم گریه نیست شد طاقت دیدار نیست

هرکه در بزم محبت باده بر لب نهاد — گر خطا طریق زان است تا هشیار نیست

تا بکی در زاهدی مختفی فریب خود دهی
نیستی مومن تو اگر سبحه زنار نیست

۶۵

می رسد ما چه صد ناز طلبگار کجاست — می فشاند نمکی سینه افگار کجاست

عقل مغلوب جنون غالب و بس حوصله تنگ — گرم شد عاشقانا کشش دار کجاست

من گرفتم که بر افتاد نقاب از رخ دوست — تو دل و حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت — بلبل دل شده و رونق گلزار کجاست
باخرد باز نگردد دل سودازدگان — سر که شد بار بدن قوت دستار کجاست
ما که قافلهٔ عمر برد هر نفسی — هست یوسف سر بازار خریدار کجاست

دل ز دستم شده و تاب نمی‌بینم
مصحفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت — بهر یک جرعه مے خانه خمار کجاست

۶۶
هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت — پیش ارباب نظر چون گوهر آبرو گرفت
دام هر کس که بگیرد در بیابان وحش و طیر — دست اعجاز محبت ما گردن آهو گرفت
بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم — بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف — تیره روئی آفتابی را بدام مو گرفت
آرزوی سایهٔ ما مے کند فر هماے — مرغ دل تا آشیان سنبل گیسو گرفت
تا بپیچ و تاب خورشید جهانتابش بداشت — رفت زیر زلف و جا در گوشهٔ ابرو گرفت
عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خرام — مصحفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

۶۷
خرم آن دل که ز غم وقت نجات آمده است — باز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است
نیست اندیشهٔ انسان و ملک را گذری — پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
گر بچاه ذقنت تشنه لب سوخته جان — سبزهٔ خط ز پی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان جز لب شیرین نیست — این دهانت ز ازل جیب نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر — شعله را بد جگرم گریه برات آمده است
بسکه در یاد لبش شرح نوشتم مصحفی — عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

۶۸
محنت درد جدائی که ز حد افزونست — دیده لبریز سرشک جگر پر خون است
خوش نرسیده نگاهیست که در کشور عشق — هر کرا می نگرم کوهکن و مجنون است
تا نسلد باد ترا سلسلهٔ عشق و نیاز — آتش عشق من و حسن تو روز افزون است
ریخت خوناب جگر از غم هجران مصحفی — در بیابان محبت که سراسر خون است

۶۹
دیده‌ام کو که برای حسرت دیدار توئیست — سینه کو که در آن مرغ گرفتار توئیست

گر ز خونناب جگر آب دهد آب حیات / رونق گل بجز از گوشهٔ دستار تو نیست

گر بود پیر حرم تابش ایمان نبود / رشتهٔ سبحه گرش رشتهٔ زنار تو نیست

بر نیاید ز خجالت ز زمین کوه حجاب / آفتابی که زمین سایهٔ دیوار تو نیست

جان و دل داد و فا بود که تو مصحفی درگذشت
آدمی نیست هر آنکس که خریدار تو نیست

۴۰

ز دانش نام بردن ننگ عشق است / جنون زینت ده اورنگ عشق است

چه حاصل شد مرا کامی دل از عشق / سر صلحم کجا با جنگ عشق است

مزن فرهاد تیشه بر دل کوه / که آتش‌ها نهان در سنگ عشق است

ز بیرنگی مزن دم در محبت / که عالم گوشهٔ از رنگ عشق است

قدم فهمیده نه مصحفی درین راه
جهان یک میل از فرسنگ عشق است

۴۱

ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن می‌سوخت / که هر نفس ز تف سینه پیرهن می‌سوخت

حدیث عشق ترا تا نوشت می‌کردم / سپند وار نقط بر سر سخن می‌سوخت

درون سینه نهان در گرفته بود آتش / که آه در جگر و ناله در دهن می‌سوخت

شهید عشق ترا شب بخواب می‌دیدم / که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می‌سوخت

ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی / ستاره بر فلک و غنچه در چمن می‌سوخت

ز سوز سینهٔ مصحفی شد این قدر معلوم
که همچو خس همه‌اش رگ به تن می‌سوخت

۴۲

ای که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست / در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست

هیچکس از دست جورت در جهان دادی نخواست / آری آری در طریق خوبرویان داد نیست

تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند / دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست

نازنینان را در شاه و گدا یکسان بود / در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست

لب گشودن گو به شیدا دل بیکار و بار عشق / بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرو مصحفی از غم هجرت نکردی یاد ما
یاد باد آنکه مسیح از دوستانت یاد نیست

۴۳

ای گل بی‌مهری تو بیادم زنده بودن مشکل است / پیش تست ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است

سهل باشد شکوهٔ بی‌مهری چو ابر نوبهار / خنده بر لب دیدهٔ خونبار بودن مشکل است

نیست ممکن همنشینی دلبران پر عتاب
پیش تیغ آبدار او جولان نمودن مشکلست

بی وصال دوست دشوارست بر من زندگی
نشتر الماس را با دیده سودن مشکلست

در طریق عشق رو کردن بوادی کار نیست
روبروی غمزهٔ دلدار بودن مشکلست

یک نظر دیده ترا مصحفی وشد دیوانه
پیش چشم مست تو هشیار بودن مشکلست

۷۴

منم که صحبت و غم را ز من جدائی نیست
به بزم عافیتم هیچ آشنائی نیست

صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق
مجال دم زدن و جای خودنمائی نیست

بمجلسی که نباشد شعاع رخسارت
گر آفتاب بود شمع روشنائی نیست

من و نجات ز دام سلامتی هیهات
که در طریق محبت گره کشائی نیست

مرو بصومعه مصحفی برو بمیکده
که نزد اهل حقیقت چو بینوائی نیست

۷۵

امشب بخیالت دل من فکر دگر داشت
مانند سپند همه شب حال شرر داشت

پروانه صفت سوختم از آتش شوقت
تا آنکه چشم تر من شعله حذر داشت

امروز نسیم سحری باد سموم ست
چون دوش بوادی جنون تو گذر داشت

یعقوب صفت دیده به بست از همه عالم
هر کس نفسی روی تو در مد نظر داشت

تا حشر نمیرند شهیدان ز تمنا
آب دم شمشیر تو تاثیر دگر داشت

ای لطف نمودی که گذشتم ز کفارت
امروز زنجوئم به یقین بسته کمر داشت

طی کرده بیک چشم زدن عالم هستی
مصحفی که چو در راه طلب پای ز سر داشت

۷۶

باغمت همواره بر من صحن گلخن گلشن ست
آری آری آتش کده هم پیش برهمن گلشن ست

بسکه چون یعقوب گریم از غم و اندوه هجر
از سرشک دیده من جیب و دامن گلشن ست

جای هر مو به بدن صد باغ بنماید ز عشق
زانکه داغ عاشقی بر جان و بر تن گلشن ست

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی
طالب دیدار را وادی ایمن گلشن ست

باغبان گر راه گلشن بست مصحفی باک نیست
عندلیبان چمن را کنج گلخن گلشن ست

۷۷

کار بیچ کاری خون عندلیبان را بغیر از ناز نیست
نه آنکه تنها ناز افکاری چون شکار ما نیست

پیش تا کس خیالت ره نیابد تا ابد
هر که چون پروانه با شام غمت دمساز نیست

از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب ‌‌ بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک ‌‌ در زبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم می گذارم با کسی ‌‌ غیر دردت نیست ما را همدم جز غم آشنا نیست
مصحفیا بیهوده است از غیر چیدن شکوه چیست ‌‌ دشمنی دیگر ترا جز دیده غمّاز نیست

۷۸
باز امروز دلم سوی خراسان رفته است ‌‌ رشته کفر به پیوست بایمان رفته است
ناز پرور دلم محرم و بیگانه کنند ‌‌ گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفته است
رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب ‌‌ بسکه خون جگر از دیده بدامان رفته است
نور پیدا نکند چشم تمنا به نسیم ‌‌ بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفته است
هر جفائی که بمن کرد فلک مصحفی نیست ‌‌ چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفته است

۷۹
مرغ دل من صید حرم خانه عشقست ‌‌ زنهار مپندار که بیگانه عشق است
خوبان نگشایند بجز گریه سر زلف ‌‌ دست طلب شوق که شانه عشقست
ای وای بر آنکس که لبالب نه ز درد است ‌‌ ای وای بر آن دل که نه پروانه عشق است
چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند ‌‌ در مذهب عشاق یک افسانه عشق است
مصحفی من و این گوشه ویرانه که در دهر ‌‌ معموره همین گوشه ویرانه عشق است

۸۰
هر که در جام تمنا باده گلرنگ ریخت ‌‌ بر سر اهل حسد از قصر عشرت سنگ ریخت
ناله را تاثیر دیگر بود باز امشب مگر ‌‌ قطره از باده عشق تو به آهنگ ریخت
پیش ارباب جواهر قیمت گوهر شکست ‌‌ تا دُر معنی نگارم از دهان تنگ ریخت
گرچه خوبان جمله خون ریز اند اما غمزه است ‌‌ خون صد فرهاد و مجنون را بیک سنگ ریخت
پیش مژگان طلب کردم شگاف کوهسار ‌‌ در دل خارا ز خون دیده مصحفی رنگ ریخت

۸۱
مرغ دل را گلشنی بهتر ز کوی یار نیست ‌‌ طالب دیدار را ذوق گل و گلزار نیست
هر کرا در پای دل زنجیر از زلف تو نیست ‌‌ گرچه آن منصور باشد محرم اسرار نیست
گرچه سر تا پای من درد است [illegible] ‌‌ مشکل درد [illegible] نیست
گفتنم از عشق بتان ای دل چه حاصل کرده ‌‌ [illegible] نیست

بی زر شادی شاد باشم نی زغم آزرده ام … پیش اہل دید فرقی در گل و در خار نیست

چند ریزی خون دل مصحفی برای مہوشان
ریختن بر خاک گل را شیوهٔ عطار نیست

۸۲

در طریق عشق آئین من و مجنون یکیست … عاشقان را خاک و سنگ و بستر و بالین یکیست

کرده خواری در دل ما تلخی ایام ہجر … در مذاقم زہر ناب و بادهٔ گلگون یکیست

بی سبب مجنون وطن در گوشهٔ ویران نساخت … بر گرفتاران فضای خانه و بیرون یکیست

ساقی و بزم و شراب و باده خوناب جگر … تشنهٔ جام محبت را شراب و خون یکیست

خواه در صحرا بود خواه بدر باسکنت
مصحفیا اہل جنون را وادی و جیحون یکیست

۸۳

یارب این پرتو خورشید رخ کاشانهٔ کیست … یارب این آفت جان ہمدم و ہمخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبت را که بہا الفت نیست … بزم آرای که و بادهٔ بیمانهٔ کیست

یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن … دوش بر دوش که و گوہر یکدانهٔ کیست

گفت افسانه بسیار و ندانست کسی … که درین انجمن آن بابل افسانهٔ کیست

دارد امروز بمن گرچه نگاهی گرمی … تا گرفتار که و مونس جانانهٔ کیست

عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند … یارب این دلبری از نرگس مستانهٔ کیست

شمع گر تا سحر شب خنده زنان نگریست … میہمانی که و ہم صحبت پروانهٔ کیست

شد بامید همین خانه عمرم ویران … کز سر لطف بپرسی که تو پروانهٔ کیست

گفتمش مصحفی سودازده دیوانه است
گفت مصحفی چه کس و عاشق و دیوانهٔ کیست

۸۴

سحری کو تا بگویم قصد آن مکاره چیست … باعث چندین ستم بر خان و مان آواره چیست

می برد باید جذبهٔ عشق تو دل را از کفم … در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست

گر نباشد ذوق معشوقی بعاشق پروری … خود بده پایان به سوی عاشقان نظاره چیست

در دل گل گر ندارد نالهٔ بلبل اثر … در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست

گر نه ترک نازا و لب تشنه خون مصحفی است
ہر دم از تیغ نگاہ اہل زبان بیچاره چیست

۸۵

من ماهی آن بحر که آتش همه خونست … لب تشنه ماهی که شرابش همه خونست

ہر کس که نبرده بسوی دشت محبت … اکلش همه زہرست و شرابش همه خونست

ای خضر تو و چشمهٔ حیوان که اسیران — نوشند ازان چشمه که آبش همه خون است
هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت — با شبنم آن گل که گلابش همه خون است

بس ریخته خون دل مختفی ز بیداد
هر جا که رود بابر گلابش همه خون است

۸۶
حسنت نمکی تازه بداغ دل ما ریخت — سودای تو شوری بدماغ دل ما ریخت
زان پیش که روشن شود این شمع محبت — از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
مفلس شده ایام زبس سود الماس — بر سینهٔ مجروح و بداغ دل ما ریخت
می داد چو ساقی طرب مے بحریفان — خونابهٔ حیرت بایاغ دل ما ریخت
هر زهر که در ساغر غم بود بهبا — دوران همه کام فراغ دل ما ریخت

مختفی ره وادی چو گلستان ارم شد
بس خون جگر غم بسراغ دل ما ریخت

۸۷
باغ و بهار و آب روان این خمار چیست — دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده — حیران این خیال ز انجام کار چیست
ممکن چو نیست دیدن آئینهٔ مراد — چندین شکایت از ستم روزگار چیست
بیهوده روز عمر گرامی مده بباد — اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست
گر خون دل ز دیده فراوش نداشتی — سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
ای دل اگر بدشت محبت زبون شدی — چون بیدلان بدرد دلت ناله زار چیست

مختفی بقدر طاعت اگر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

۸۸
باده نوشیم ولی از کف جانانه مست — نشئهٔ خاص و به صحبت ما همخانه مست
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب — عافیت می طلبی رو بر فرزانه مست
همه افتادهٔ مخمور خرابات شدیم — پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست
باغبان مست مهتاب بگلش در شب تار — شمع گلزار بود نرگس مستانه مست
پیش اصحاب خرد تا بکے از بیخبری — نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه مست
از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم — بسته شور بود لازم بیگانه مست

مختفی از فیض جنون شیوهٔ پیدا کردست
با خرد یار کند صحبت دیوانه مست

۸۹
دریاست پیلران سفر عنبر موسم است / کشتی ما شکسته و طوفان تلاطم است
در جستجوی شما و روانی بملک غم / ای دیده همتی که دل از سینه عازم است
ای اشک همتی که دریوزه عار نیست / مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است
مصحفی فریب گریه مخور دیده باز کن / محرم نگشته ز مقالات محرم است

۹۰
از شعله‌های آه مرا خانه روشن است / روشن مکن چراغ که این خانه روشن است
خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن / گلها ز عکس نرگس مستانه روشن است
نازم بفیض باده که شبهای تیره دل / دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است
افشای راز من مکن ای اشک زینهار / در دم به پیش محرم و بیگانه روشن است
تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد / مصحفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است

۹۱
نیست محراب دلم را جز خم ابروی دوست / هر کسی را قبله باشد قبله ما روی دوست
مطلبی دیگر ندارم تا آمده شد در چمن / میکنم عمر گرامی صرف جستجوی دوست
گوش کن ای دل ز من حرفی چو در گوش کن / قوت روح آمد شنیدن حرف گفتگوی دوست
در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار / گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
گر بسنجد خلق و عالم از تو مصحفی باک نیست / باش تنها جو امید لطف اگر از سوی دوست

۹۲
تا باد صبا را بگلستان گذری هست / مرغان چمن را بروی گل نظری هست
نومید نباید شدن از گردش ایام / هر شام که آید ز پی آن سحری هست
بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز / با ناله زار دل من هم اثری هست
گر شربت وصلت بلب تشنه ندادند / بیمار غم عشق ترا چشم تری هست
چشمم بره قافله بوی وصالت / در کوی تو از باد صبا تا خبری هست
بیداد مکن این همه تا بر دل مصحفی / اندیشه نما خیز تو هم دادگری هست

۹۳
آن غنچه که نشگفت چراغ هوس ماست / مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
ما دردکشان بر سر عشقیم درین راه / کان آتش جانسوز بود در جرس ماست
نی روی به پس گشتن و نی رفتن پیش است / بگرفته ز هر سمت غم پیش و پس ماست

هان همنفسان ناسک عشقیم که دانیم — زنجیر جنون زینت طوق بر ما ست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مصحفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

۹۴

شده یاد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست — بسته آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست
نو عروس عافیت هرگز نگیرد در کنار — دست خواهش هر که را با سر و قد آغوش نیست
نیست ست هیچ اثر گر نیاید پیغمبر بود — پنبهٔ غفلت اگر بیرون تر از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت بسازو لب مبند
هیچ نشنید نیست مصحفی کز بیان آن نوش نیست

۹۵

رو بوادی چون نهادم عشق پا کم بهتر ست — ای المعانی زار و آه و درد ناکم بهتر ست
دل که در راه محبت پیشهٔ مجنون گرفت — دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر ست
نغمهٔ نوی محبت فرد دل بغایت ناتوان — ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر ست
سنگ بیمار شفا هم بر لبم شربت چه سود — جای شربت بر لب من آب ناکم بهتر ست

گشته ام چون از امید خویش مصحفی منفعل
یا هزاران حسرت اندر زیر خاکم بهتر ست

۹۶

آفتاب شمع عشق انبار فروز آتش ست — سرخی رخسار و گل از آب خورد آتش ست
پرتو نور تجلی وادی ایمن بسوخت — عشق هر جا جلوه گر شد تا ابد در دآتش ست
ساقیا در بزم مستان گرمی بازار چیست — آنچه در مینا نشست از صهبات در د آتش ست

چون سمندر جا با آتش کن که مصحفی روز حشر
هر که رو وار دوزخ است بیم خورد آتش ست

۹۷

مجنون تر از خانه دیوانه عشق ست — هر جا که وطن ساخت جنون خانه عشق ست
هر کس که تکلم لب زاری بکشاید — گر محرم رازست که بیگانه عشق ست
گر زهر هلاهل خوردن آن آبحیات ست — آنرا که بدل فتنه پیمانهٔ عشق ست
تسکین ندهد آب حرارت کشش را — این شعله جانسوز ز خمخانهٔ عشق ست
هر ذره موجود که در ملک وجود ست — در پرده نهان بلبل و پروانهٔ عشق ست
در انجمن شوق نیاید ره مقصود — دیوانه صفت هر که دیوانهٔ عشق ست

از سینه برون آر ره خاک بپیراکن
مصحفی دل افسرده که بیگانهٔ عشق ست

۹۸

کو دلی با تو لیکم با ناله ایمائی درست
آه چمن یک گل نیامد با گریبانی درست

چاک زد چندان حیا پیراهن گل را که نیست
عندلیبان چمن را آه و افغانی درست

پیش شور گرم همت سرد شد در روزگار
نیست ارباب همت را نه ثانی درست

دین ما محو جلوهٔ خود دل شکنج دام زلف
تازه می خواهد کنند با کفر ایمانی درست

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست

۹۹

بسینه آتش عشقت چه داغهاست که نیست
بدل ز ناوک جورت چه زخمهاست که نیست

مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست

ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیداست
ز دوستی تو پیدا همین وفاست که نیست

بسی ز محرم بیگانه با تو شد همراز
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست

بهر چه پاک نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمهٔ حیاست که نیست

فسانهٔ غم مجنون بدهر مشهور است
وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست

ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره حیاست که نیست

۱۰۰

چشمم چه حالیست که آتش بستر اوست
خورشید جهان ذره از خاک در اوست

پروانه ما ز آتش فانوس بسوزد
افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست

محمل نکند غم به بیابان ره مقصود
تا جذبهٔ سودای جنون راهبر اوست

آزرده مشو از ستم یار که از ناز
بیداد در آیین محبت هنر اوست

یک موز میانش بکفم بیش نیاید
عمریست که دست هوسم در کمر اوست

جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا حشر زبس زخم بهم در جگر اوست

۱۰۱

جستجو کم کن که راه عشق را منزل گم است
لب به بند از گفتگو جایی که جرس را دل گم است

محمل لیلی نه تنها بر سر مجنون شتافت
ره عشق این است در هر گام صد محمل گم است

جهان با عجاز محبت ده که از تیغ نگاه
ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل گم است

چشم معنی برکشا بیدل که مثل آفتاب
ورنه در هر خرقهٔ صد مرشد کامل گم است

لاف دانائی مزن مخفی که در وادی عشق
زیر هر سنگی چو افلاطون بسی کامل گم است

۱۰۲

در گوشه ویران وطن ما و مقام است ‌‌ چون جغد ندانیم که معموره کدام است
ساقی بده آن باده که از روز نخستم ‌‌ لبریز ز خون جگرم ساغر و جام است
یا شیشهٔ ناموس شکستیم حریفان ‌‌ کو نه نظر است آنکه گرفتار بنام است
در دهر ز قید تو نماند دلی آزاد ‌‌ چون باد تو صید است و سر زلف تو دام است

مصحفی بستان کام دل از ساغر و ساقی
امشب که ترا دور لب ایام بکام است

۱۰۳

منم که بر تو حسنت روان جان من است ‌‌ بجای مغز محبت در استخوان من است
همای همت شوقم چو بال بگشاید ‌‌ صفیر کنگرهٔ عرش آشیان من است
مبین بچشم حقارت مرا که وقت سخن ‌‌ حدیث کون و مکان رایج از دکان من است
ز بهر نامم چه جد و برای ننگ چه جهد ‌‌ چو عنقر بیش نام است و نی نشان من است
درون خانه هستی چو نقش دیوارم ‌‌ که مهر لا و نعم زینت مکان من است
زبان شکوه کشودن ز غیر بیخودی است ‌‌ مرا که دشمن جانی همین زبان من است
ز بی رواجی جنس و کساد بازار است ‌‌ که نقد کون و مکان رایج دکان من است

فغان بلبل شوریده در چمن مصحفی
ز روی درد و الم صبح از فغان من است

۱۰۴

باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت ‌‌ از دلم شوق جنون نقش تمنا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز ‌‌ عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سر گرانم ز خمار می عشقی که اجل ‌‌ از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید ‌‌ پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
سایه افگند همالیش ز تمنا بر سر ‌‌ هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره منزل نبرد تا بقیامت مصحفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

۱۰۵

مرغ دل را در محبت قصد صیادی بس است ‌‌ طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است
شگفد گر غنچهٔ گل در چمن گو نشگفد ‌‌ بهر افغان عندلیبان سر آزادی بس است
گر بود طرز تصرف از برای شوهری ‌‌ نو عروس دهر را بیداد دامادی بس است
طرهٔ حسن بتان را حاجت مشاطه نیست ‌‌ شانهٔ گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
از دیار دوستی در نامه و پیغام نیست ‌‌ دوستان را دوستی از دوستان یادی بس است

نالها ی کوهکن و ر مجنون از بیدلیست — دردمند عشق را انداز فریادی بس است
چون بنا ئی طاق کسری رو بویرانی نهاد — طاق ایوان هوس از طرح بنیادی بس است

گر نخواهد سستم ز اسباب جهان مخفی چه غم
حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است

۱۰۴

شراب جذب محبت به محمل افتادست — که ذوق دیدن مجنونش در دل افتادست
ز آب دیده مجنون بخسان بهر گامی — هزار ناقه درین راه در گل افتادست
چرا نه شعله آهم بود جهان افروز — بسینه آتش عشقم مقابل افتادست
میان آتش و آبم چو شمع و پروانه — ز سوز گریه ما کار مشکل افتادست
نسیم غنچه کشا را مجال رفتن نیست — بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتادست
گذشت فصل بهار و هنوز نرگس ما — بباغ مست غرور ست غافل افتادست

چگونه صحبت مخفی بعقل آید راست
که خود پرست نهبد ست جاهل افتادست

۱۰۵

ای آنکه زحسنت رخ تو شمع شعاع ست — پروانه شوق تو سر گرم سماع ست
چون پنجه زنا بشانه در آن زلف که از ناز — بس کشته مسلسل خط تعلیق و رقاع ست
چون تیغ کشد عشق بخونریزی عشاق — هر کس که نهد سر بکف دست شجاع ست
رو پنبه ز گوش و دهن شیشه برون کن — و انگه بگشا لب که دهن بسته صداع ست
نقد آرزر اینجا بکف شوق که بسیار — در قافله عشق ازین گونه متاع ست
نازم لب بهمت پروانه که در عشق — جان داده و پر سوخته و گرم سماع ست

نور و بصر و قوت پا رفت تو مخفی
در فکر سفر باش که هنگام وداع ست

۱۰۸

نرگس اسیر خواب ز چشم نگاه اوست — سنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه اوست
بلبل ز عافیت بگلستان نشان نخواه — با غیبت بلای عشق که محنت گیاه اوست
خانم بحکم عشق که هر سو ز افتخار — هر ترک سر نهاده شهان را کلاه اوست
اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست — از اپلی لقا ده بر سر بیم داد خواه اوست

کنعان عشق خانه خراب ست گو شنم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

۱۰۹

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست — رنگ او در رخ تو تا چه شکست

هنوزم بین که شد از دست مرا کار هنوز		گوش دل از لب من حرف دعا نشنیده است
پیر شد عمر من و عشق تو گردید جوان		در خزان کس چمن نشو و نما نشنیده است

مخفیا جاذبهٔ عشق رساند به مشام
بوی وصل گل که ز باد صبا نشنیده است

در دیده در آیین وفا همره جان نیست	۱۱۴	درد است که این قابل پیدا و نهان نیست
از بخت سیه شکوه ام این است که چون است		روز طرب هم همچو شب ماتمیان نیست
ای خاک به آن سر که برای تو نشد خاک		ای وای بر آن دل که ز درد تو افغان نیست
گر قدر شناسی دُر اشک سحری را		زین گونه دُری در صدف سینه و کان نیست
با زلف دل آشوب ز پا سلسله مگسل		کین قاعده در سلسلهٔ پیر و جوان نیست
تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو		مجروح ترا حوصلهٔ تیر و کمان نیست
خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر		شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست
رو سوی قضا پیش رو اند اشک ندامت		آن دیده کجا بین که به حسرت نگران نیست

تو پیشه مکن مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده دجله هست	۱۱۵	نهان در دود آهم شعله هست
سر هر خار مجنون غزال است		بوادی تا ز آهو گله هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان		که از تو تا به منزل یک پله هست
نظر شد کز اشکم کاسهٔ چشم		نهان از دیده در دل دجله هست

مکن مخفی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه چه گله هست

پروانه صفت ز آتش دل بال و پرم سوخت	۱۱۶	چون شمع شب هجر ز پا تا به سرم سوخت
در بزم وصالت دلم از ساغر حیرت		نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت
بس آتش سودای تو سر زد به ماتم		در آب روان مردمک چشم ترم سوخت
بلبل ره خود گیر که در گلشن امید		کز بوی گل تازه ز آه سحرم سوخت

مخفی ز شرر بود مگر بادهٔ امشب
کز شعلهٔ آن مست تن خشک و ترم سوخت

بر روز واقعه صبر از کمال دانایی است	۱۱۷	نگاه کار نظر کردن از شناسایی است

نظر بعیب کسان از کمال بی‌بصری ست — بعیب خویش نظر کن که عین بینائی ست
بجستجوی ره محنت گزین که طالب را — مقیم کوه و بیابان شدن تن آسائی ست
در مراد چو بسته بجهد نگشاید — کلید قفل در آرزو شکیبائی ست

بهر دیار که مصحفی ز ره استغنا
جنون بجلوه درآید بحیرت تماشائی ست

۱۱۸

باز در سینه من ناله آوازی هست — عشق را با دل من خفیه گدازی هست
ای خزان سست ستم باز کش از رونق دل — که بشورش چمن زمزمه پردازی هست
مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقفس — نیست گر بال و پری حسرت پروازی هست
دل عشاق بجز ساز نوای نرسد — تا بقانون جرس زمزمه سازی هست

ره نوردان ره عشق جنون را مصحفی
نیست گر هیچ دگر دیده غمازی هست

۱۱۹

باز مرغ دل گل آشفتگی بو کرده است — مردم چشم ز گریه کار یکرو کرده است
در محبت شربت راحت مرا بر لب چه سود — عاشق آن باشد که با زهر بلا خو کرده است
زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید — رشته زنار را تسبیح هندو کرده است
وانشد از ناخن پیغم گره از تار تست — تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

نگاه قهر با چشم بکوه و گاه مصحفی بیمار هست
بیجو هم مصحفی چنین آن چشم جادو کرده است

۱۲۰

ناله آتش عشق آتش روی زیبا آتش است — بوالهوس تمکین که آن بدخو سراپا آتش است
تا بسوز خویشتن پروانه بنشیند ز پای — مرغ آتش خوار را آری تمنا آتش است
خواه در آتش برو پروانه خواهی رو در آب — از ثری مر عاشقان را تا ثریا آتش است
گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج — در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است
که تواند چشم موسی تاب دیدار آورد — گر تجلی شعشعه کوه سینا آتش است
می‌رسد بس شعله در دل آتش سودای عشق — بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
دل کباب از شورش او دیده لبریز را — مجمر عشق است یکجا آب و یکجا آتش است
شعله می‌خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز — بسکه اندر جگر از عشق موسی آتش است

مرد چنان مصحفی نیست آتش در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

ایک شعر کم

۱۲۱
گر ز درد هجر چشمم خفتنم از گریه نیست — تا الم درد دل اندر سینه کم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم — دردمندان محبت را الم از گریه نیست
تا هجر شد از حد فزون ای دیده اشک حسرتی — درد چون غالب شود بر مرد غم از گریه نیست

نشگفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ
خندهٔ گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست

۱۲۲
محرم راهی که هستی را در آن ره راه نیست — آه عشق است این دلا گنجایشش همراه نیست
از چه رو بر خلق می بندد در بیت الحزن — پیر کنعان گر ز اسرار نهان آگاه نیست
خسروا از خسروی دوریست بر فقرا و نیک — در محبت امتیازی در گدا و شاه نیست
هر که سازد راز پنهان حقیقت آشکار — پیش اهل دانش از اسرار حق آگاه نیست

بر فروزد آه عالم سوز مخفی شعله‌ای
کاتشی از بهر دشمن همچو برق آه نیست

۱۲۳
دلم ز ناله فرو ماند آه من باقی ست — بهار رفته و سرسبزی چمن باقی ست
بپیش شمع رخت سوختم ز پروانه — هنوز طعنهٔ ارباب انجمن باقی ست
مقیم کوی تو جانان کجا رود چه کند — که گر بخلد رود لذت وطن باقی ست
اگرچه گرگ صفت چرخ یوسفم برد — ز او دیده از کف من بوی پیرهن باقی ست

ز زخم ناوک مژگان مثال ای مخفی
که تیغ غمزهٔ جادوی صف شکن باقی ست

۱۲۴
آفتاب حسن تو تا عرصهٔ دوران گرفت — رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت
بسکه سر خار مژگان دسته گل بسته است — بسکه خوناب جگر جا بر سر مژگان گرفت
بر فتاد از گوشهٔ ابروی جانان تا نقاب — آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت
ریخت خون بیگناهان بسکه تیر غمزه است — چشم مستت رفته رفته تاب مژگان گرفت

یافت مخفی در بساط زندگی کام خویش
هر که کار زهر را بر خویشتن آسان گرفت

۱۲۵
بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست — عقدهٔ زلف یار را رشتهٔ زنار نیست
بیش ازین ای عقل من طعن رسوائی مزن — زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست
موسیا باید که پای دل نهد بردار عشق — بوالهوس [illegible] که راه کوچهٔ یار [illegible] نیست
همدمی گر نیست ای دل روز محبت گو مباش — همنشینی [illegible] نیست

آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد ‌‌ از وفا و آشنائی در جهان آثار نیست
لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس ‌‌ قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست
صبحدم باد صبا می گفت با مرغ چمن ‌‌ ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست
زاده درد یم و از خون جگر پرورده ایم ‌‌ کوه هائی غم اگر آید جوئے آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بے خار نیست

۱۲۶
این دل غمدیده را امشب نوائی دیگر است ‌‌ چون سر شوریده را در سر هوائی دیگر است
المحذر ای نوح از طوفان چشمم المحذر ‌‌ کاندرین دریائی ما طرز آشنائی دیگر است
صد مسیحا عاجز آیند از دوائی درد من ‌‌ زانکه بیمار محبت را دوائی دیگر است
نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن ‌‌ کشتگان عشق را هر دم بقائی دیگر است
در سر راه محبت بر امید پیرهن ‌‌ دیده یعقوب را هر دم ضیائی دیگر است

گرچه دارند عندلیبان ہائے ہوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت ہائے ہائے دیگر است

۱۲۷
اے حسن تو آرایش صحرائی قیامت ‌‌ وے ناز تو برهم زن غوغائے قیامت
گر چهره نمائی ز پس پرده محشر ‌‌ هنگامه شود گرم تماشائے قیامت
چون وعده دیدار تو افتاد بمحشر ‌‌ کار همه افتاد به فردائے قیامت
بر سینه هر کس ز غم عشق تو داغ است ‌‌ سرد است بر آن آتش گرمائے قیامت

هر روز قیامت گذرد بر دل مخفی
تا چند توان وعده بفردائے قیامت

۱۲۸
امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت ‌‌ با خود ز هجر بیت همه شب پیچ و تاب داشت
بنما جمال و برافگن نقاب خویش ‌‌ تا کے ز پرده نتوان آفتاب داشت
تا کے توان ز دیده نهان در ضمیر خویش ‌‌ لخت جگر بر آتش سوز و کباب داشت
از اشک دیده شعله آهم نشان نیافت ‌‌ امشب ز گریه بس که دو دیده شتاب داشت

مخفی شاد آنکه دل بامید طرب مدام
در سر هوائی گلشن و بر کف شراب داشت

۱۲۹
تا کے ملال از دگران در پیش است ‌‌ اگر بودی طلب گل نشان در پیش است
بلبلان فصل بهار است غنیمت شمرید ‌‌ که پریشانی گلها ز خزان در پیش است

ره بسر منزل مقصود برد هر که ز عشق — همره این قافله پیدا و نهان در پیش است
سود آن جمله زیان است و زیانش همه سود — هر که از فکر غم سود و زیان در پیش است
جستجو کرد بسی لیک بجائی نرسید — در ره عشق تو مخفی که ز جان در پیش است

۱۳۰

هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است — چون آبله بر کف بادان که بر آب است
زلفی که بود بر سر رخسار مسلسل — در گردن خورشید جهانتاب طناب است
دلبند بنقاشی که این نقش سراسر — چون نقش حباب است که بر چهرهٔ آب است
گر نقش نوشت است درین خانه میندیش — کاین خانه بیک چشم زدن خانه خراب است
عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی — پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

۱۳۱

آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست — با مردمک دیدهٔ من نور بصر نیست
معذورم اگر گوشهٔ ویرانه گزینم — یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
از باد صبا بوی وصالت نشنیدم — آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست
پیراهن آلوده بخون یا و زلیخا — آن دوست که با دوست در آغوش کمر نیست
خون آر برون از جگر و لب دل ریز — ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد — در عشق تو لیلی بجز از دیدهٔ تر نیست
مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه — این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

۱۳۲

تخم بیحاصلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت — مردم و نقش قدم مرا از خاک هرگز بر نداشت
سوختم از آتش هجر و ز چشم اشک ریز — از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت
خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم — حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت
عمر شد صرف دعا و طالع و دولت خفتم — دست آمین در دعا افلاک هرگز بر نداشت
هر چه کارم بیدری مخفی بهنگام درو — باغبان از نگین تمر باک هرگز بر نداشت

۱۳۳

زین چه خواری همین اندوه دوری دشمن است — هم حبیبی دشمن و هم ناصبوری دشمن است
دوستان گردید خلقی هر که نکو هم کنا میا — بسکه با من اتحاد دارد شکیبی دشمن است
دشمنی مضطری اندر دوستان نا آید بکار — بگذرد پا هر که آن آئین صبوری دشمن است

امروز نه گرم است ز می صحبت مستان — این سلسله همواره درین جوش و خروش است

دل پر نکنم از می و میخانهٔ مستی — تا قطرهٔ میخانه ز آتش هو و دوش است

در مجلس من راه نیابد اثر صبح — پر سوخته پروانه بس دوش بلا نوش است

تا کی ننهد بر لب ساغر لب مینا — مجلس همه افسرده و مطرب همه گوش است

در راه طلب یک نفس از پا ننشینیم — تا زمزمهٔ عشق مرا حلقه بگوش است

مصحفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت — عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

۱۴۷

می روم امشب مرا بیدار خواهم کرد و رفت — نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار — وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

نشتری دارم نهان در سینهٔ هر ناله ای — بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

دین اگر این است و ایمان این و اهل قبله این — رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد و رفت

می زنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق — تازه منصوری دگر بر دار خواهم کرد و رفت

چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل — فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

باغبان منشین درین گلشن بکام دل که من — همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد و رفت

درد دل را چون درین بازار ارزان یافتیست — درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت

کی برون آید بافسون از سر سودای عشق — همچو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت

تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز — وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون بپا ساقی نمی گردد میسر کام دل
مصحفیا بس ترک این دستار خواهم کرد و رفت

۱۴۸

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت — دل قطرهٔ خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن — بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت

بر تربت ما روشنی شمع محال است — پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

صد غوطه بدریا چو زنم پاک نگردد — بس گرد نحوست بسر اختر ما ریخت

جز چرخ شد ای بخت مرا پهلوی ابجد — تا چند توان خار برین بستر ما ریخت

ما بلبل عشقیم که در عالم پرواز — بگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت

ساقی ز تو هنگامه که مصحفی ز تو بدینا
خونابهٔ دل را همه در ساغر ما ریخت

۱۴۹

رازیست مرا که گفتنی نیست — وین راز ز کس نهفتنی نیست
زان پنبهٔ غفلتم بگوش است — کان راز نهان شنفتنی نیست
پژمردهٔ چو گشت غنچهٔ دل — از آب و هوا شگفتنی نیست
قصدم چه کنی چو خون ناحق — پنهان نشود نهفتنی نیست

مخفی چو جرس بناله خو کن
این درد دلست رفتنی نیست

۱۵۰

ورشته پی در و جوهرم سر بیکارم نیست — زهر آشنام فراغم بوطن کارم نیست
شربت وصل بجائی که ازین بیش مرا — طاقت تشنه لبی با دل بیمارم نیست
یوسف مصر چو برگشتنم و او جلی بشری — [illegible] بهر شهر خریدارم نیست
مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم — که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست
درته سنگ ملامت شدم از عشق هنوز — نیست سنگی که درین راه طلبگارم نیست
نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم — میوهٔ تازه تر از بار گرانبارم نیست

درد غم گشته گره باز تو مخفی چه کنم
که بیان در دو لبم محرم اسرارم نیست

۱۵۱

منم که پرتو خورشید دود آه من است — چراغ شام ابد آه صبحگاه من است
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل — که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجائیکه هر گدا طبعی — ز روی قدرت و بیداد پادشاه من است
ز درد دل بکه گویم شکایت که کشم — که دشمن دل و جانم همین نگاه من است
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست — درین معامله یک جو خدا گواه من است
ز حادثات جهان یک دمم رهائی نیست — که حادثات جهان کهربای کاه من است

شکرانیست عشقم مخفیا بسرم
بجای تاج همین شانهٔ کلاه من است

۱۵۲

عمر یکه باده‌ای روشن و باده ناب است — در مذهب با فسانه آن عمر خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگر ریز — کین گرمی هنگامه گرمی شراب است
غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عصر — ایام طفولیت و هنگام شباب است
بنیاد شش و چار و دو عالم تحقیقت — چون موج حباب است که بر چهرهٔ آب است
برپشته کتابی که بود حرف تو ارسیخ — مضمون حروفش همه اجزای کتاب است

حسن بزم آرای شیرین گشت بی محرم مراد — خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما — آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی — با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست غنی در دل شبهای تار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

۱۵۷

کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست — از دو چشم خون فشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام دست طلب از دامنم کوته نکرد — موجه طوفان اشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتی — از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز — از برم هرگز غمی بی چشم گریان برنخاست

تا ز بیداد ناتوانی ناله ام در دل گره — در درون سینه از مرغ دل افغان برنخاست

دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت — ای صبا گردی ز راه این بیابان برنخاست

شد بسی سرگشته وادی بیابانهای عشق — ره نوردی همچو مجنون زین بیابان برنخاست

تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت — همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

هر که چون غنی به شوری بکام دل نشست
با غم جانان ز جای خویش آسان برنخاست

۱۵۸

من بوالهوس عشقم و با من هنری نیست — گم گشته این راهم و از من خبری نیست

خورشید جهان تابم و نشناخت مرا هیچ — افسوس که صاحب نظر اهل نظری نیست

روزی که زند موج محیط کرم دوست — خجلت زدگان را ز معاصی اثری نیست

آنم که در این سینه اسرار الهی — چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست

بلبل بفغان کوش که در گلشن امید — از داغ درین باغ گل تازه تری نیست

گاهی بجرس همره و گاهی بفغانم — در قافله عشق ز من پیشتری نیست

نومید نباید شدن از گردش ایام — شامی بجهان نیست که او را سحری نیست

دل در قفس سینه کند سیر گلستان — کان مرغ چمن شوق کم از بال و پری نیست

آسوده دیده سرشکی که بهنگام عشاق — سامان تسلی که بجز چشم تری نیست

افسرده مگر مرده چو گل باشد خزان یاد — در آتش شفقت که بجز من شرری نیست

غنی به تکاپوی تو وصل چه پنهان بود
تا کس به جهان هیچ بجز دربدری نیست

هرکس شنید نالهٔ زارم ز بیهشی برخست — فریاد عشق بادهٔ گلگون دل من است

مخفی دلم ز شیشهٔ شوق آشنا نشد — بیگانهٔ شکایت و افسون دل من است

۱۷۱

امشب که عنان می و مینا بکف تست — مستان ترا جمله نظر بر طرف تست

از شست تو گر ناوک نازی بکن انداز — عمریست که در سینهٔ من دل هدف تست

بر هم زن هنگامهٔ مستو صبح که امشب — ماییم و نوائی که عنانش بکف تست

آن گوهر گرانمایه که در سینهٔ کان تست — ای دیده نهان از تو درون صدف تست

مخفی بکش از دامن غم دست طلب را — در مذهب جفای غم جانان شرف تست

۱۷۲

تازه ساز گلبن امید را پیغام دوست — بشکفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست

گر غبار خاطری از دوستان آید مرنج — کز دعای دشمنان بهتر بود دشنام دوست

بی خمار آرد نه بدمستی و نه دردسری — تشنهٔ آب حیاتی در سرم از جام دوست

دم جفا افزون از دل رسم و آئین وفا — کز برای دانه آید مرغ دل در دام دوست

چون اگر افکند بر ابروی من آن پاک نیست — التفات صرف باشد مخفیا ابرام دوست

۱۷۳

بر رخ ماه محبت خط و خال دیگر است — آفتاب عشق را روشن جمال دیگر است

لب ببند ای بوالهوس از گفتگوی درس عشق — درس عشقست این جواب و سوال دیگر است

چشم سر کوته نظر را در نیابد در نظر — ابروان عشق را نازک هلال دیگر است

زخم ناسور محبت را ز ان نیابد مرهمی — کز جفا معشوق را مرهم خیال دیگر است

بر سر سرو چون قمری منال ای مرغ دل — زانکه بستان محبت را نهال دیگر است

از نگاهی کی شود دل با غزالی آشنا — در گذرگاهی که در صحرم غزال دیگر است

نازکی پروینه شگفتم در بهارستان سخن — مخفیم پروانهٔ انشا را نقش فال دیگر است

۱۷۴

این چه حسن است که از رونق باغ چمن است — وین چه زلف است که زنجیر پای من است

این چه ابروست چه چشم است که از غایت ناز — با لب دلشدگان زیر زبان در سخن است

این چه مستانه نگاهیست که از مستی ناز — هر طرف می نگرم سرخ ز خونین کفن است

این چه تابنده عذاریست که از آتش او — داغها بر جگر سوخته مرد و زن است

این چه خوبیست که در هم شده یا زار گلاب — این چه بوییست که بر پیرهن مشک ختن است

این چه رازیست که کس واقف اسرار نشد — وین چه حرفیست که افسانهٔ هر انجمن است

بندهٔ تیغ نگاهی که بهر معرکه — در پی موج اسیران جفا صف‌شکن است

آن جفا دیده ایام خیالم که مرا — چاک‌ها از ستم هجر بجیب بدن است

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در خاک تمنای وطن است

۱۷۵

آب حیوان نه اگر در ته چاه ذقن است — طرهٔ زلف چرا بر لب آن چه رسن است

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم — پرتو شمع رخت روشنی چشم من است

از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ — بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است

بعد مرگم به لحد خجلت عریانی نیست — کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن است

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر مویم که باعضای تن است

۱۷۶

میان دیده و دل روز و شب همین جدل است — که کار هر دو ز فهمائی راز در خلل است

میان عالم و جاهل برابر از موی — تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است

خیال خام ز سر کن برون بره و لیلی — که مستی دل مجنون ز بادهٔ ازل است

بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان — که بهر حادثهٔ ایام عمر بی بدل است

ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

۱۷۷

دردمندان محبت را نشان دیگر است — کوکب کوکب‌شناسان را مکان دیگر است

مغز دانش می‌گدازد از سر دانشوران — پرتو این آفتاب از آسمان دیگر است

گشت سامان زلیخا صرف یک سودای عشق — تاجران عشق را سود و زیان دیگر است

گر کند عمر شکاری پنجه با آهو پلنگ — باز صاحب دولتان از آشیان دیگر است

از محبت دم زدن با گلرخان بازیچه نیست — مرد این سودا ز اقلیم جهان دیگر است

کشتهٔ تیغ محبت را نشان زخم نیست — زور بازوی محبت را کمان دیگر است

دردمندی را نباشد با فراغت الفتی — طالب این راه را ابرو نشان دیگر است

خواه خون دیده کن در شیشه خواهی خون دل — نشئهٔ مستی‌ها ازین ارغوان دیگر است

در محبت دیده باید چون ابر نوبهار — گلشن جان را بهر نفس آب و خزان دیگر است

بوی خون می آید از گلهای باغ عاشقی　　بلبل این باغ را آه و فغان دیگر است

دست بر افتاده را گیر و دو پروا ز خاک　　گوهر والا خداوندان ز کان دیگر است

شهره آفاق شد منصور بر هر زبان　　بر سر دار انا الحق نوجوان دیگر است

عکس آن روشن کند بر شب چراغ آفتاب　　گوهر لعل لب جانان ز کان دیگر است

ناخن تاثیر بر قانون ایمان می زند　　مخفی این بانگ جرس از کاروان دیگر است

۱۶۸

درس عشقت را بیان دیگر است　　این مدرس را زبان دیگر است

اختر اختر شناسان ترا　　با فلک هر دم قران دیگر است (قران)

تا یکی سرگرم کار این جهان　　این جهان را هم جهان دیگر است

از شراب عشق می سوزد جگر　　نقل این می از دکان دیگر است

در میان خلق می جویند و نیست　　طالب حق را مکان دیگر است

راه رو در راه طلب را هر قدم　　همرهی با کاروان دیگر است

همچو خورشید جهان هر ذره را　　با عنایت ها از نهان دیگر است

کس نمی داند که منزل در کجاست　　هر کسی از کاروان دیگر است

در نیابد غیر چشم حق شناس　　مرد میدان را نشان دیگر است

در نیابد هر کسی اسرار عشق　　این معلم را زبان دیگر است

پرتو اقبال صاحب همتان　　مخفیا از آسمان دیگر است

۱۶۹

این عشوه بتان را مانند الم و ناز است　　این رشته مسلسل شده با ناز و نیاز است

از روی هوس پنجه مزن شانه وران زلف　　این سلسله هر چند کشایی تو دراز است

چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق　　محمود غلامی ز غلامان ایاز است

نومید مشو با همه عصیان ز خداوند　　کاین خداوند جهان بنده نواز است

مخفی بفغان کوش که در گلشن امید　　دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است

۱۷۰

سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست　　فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست

یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن　　روشنی کشور دل از آفتاب روی تست

گل بهسود این گریبان چاک دارد در چمن　　غنچه را چشم تماشا نسیم کوی تست

خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر — طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست

لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری
شاهد حال تو در محشر سر هر موی تست

۱۸۱

روزگاریست که مقصود فراموش من است — مهر نشنیدن و گفتن بلب گوش من است
نیستم با غم هجران تو امروز که نیست — عمر باشد که خیال تو هم آغوش من است
پای دل آبله و ضعف قوی پس چکنم — بار سر سخت گران بار بر آن دوش من است
نشه مستی می را ز دماغم ببرد — زهر آن نیش که پنهان بدل نوش من است

مخفی از گوش هر اینه تو بیرون برود
تا بدو گوش هر اینه تو در گوش من است

۱۸۲

ای دل اندر عشق واده ناله و فریاد نیست — پادشاه عشق را آئین جز بیداد نیست
جوی خون آرم برون از دل که چشم خویش — در محبت سخت تر من کمتر از فرهاد نیست
تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم — بهر قوت این دل من آهن و فولاد نیست
چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم — شحنه عشق ست اورا حاجت استاد نیست

ناله کمتر کن ز غمست مخفی در این دیر کهن
شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست

۱۸۳

ما ز بس جنونیم بیابان وطن ماست — مجنون سر شوریده و دل کوهکن ماست
رنگینک گل و گلزار شد و دشت قیامت — آشفته سخن بالش گور و کفن ماست
روشن نشود شمع مزاری بشب تلدر — جز آتش آن شمع که در انجمن ماست
بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف — پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی سخن آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

۱۸۴

گرم غضب گر نئی چهره چو عناب چیست — نیست اگر قصد ما زلف چو قلاب پیچیست
گر تو نئی خورده شب بهوای کسی — نرگس مستت ز اول سر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گرنه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

۱۸۵

زلفت که اسیر پیچ و تاب است — شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه و کی هجران که دارد — از آتش عشق تو کباب است

بیناهی گلگون در دو قیمتی اشکی — در خانهٔ ما رنگ فراغی به ازین نیست
لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا — مستان ترا هیچ دماغی به ازین نیست
گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون — خون دل خود خور که ایاغی به ازین نیست

بشگاف بناخن دهن داغ که مصحفی
بر سینهٔ ما پنبهٔ داغی به ازین نیست

۱۹۳

در چمن خار جفا لیش همدمی با گل گرفت — آتش حسرت ز غیرت در دل بلبل گرفت
مرغ دل را ابر تو حسنت چنان بیتاب کرد — کز حرارت آشیان در سایهٔ سنبل گرفت
قطع باد ادست به پیدرد که از روی هوس — گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

وا نشد چون غنچه دل در بهارستان بند
رفت مرغ روح مصحفی گوشهٔ کاکل گرفت

۱۹۴

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت — نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر جامی جهان بین جهان شد — نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است — نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثة

۱۹۵

چو طلبیست اهل کرم را کرم و عطا باعث — عطای دوست نخواهد بجز عطا باعث
بغیر خواست کرم کن که هست اهمیت — بهر پیشش اهل کرم نالهٔ گدا باعث
چه باک دست مروت اگر زمانه کشید — بکار سازی ما فضل کبریا باعث
وجود یا عدم آراسته عدم فرست — درآفرینش ما این چه چیستها باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت — محال عقل بود جستجوی ما باعث
ز روزگار شکایت نه طرز انصاف است — چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار — مس وجود مرا هست کیمیا باعث
بهر دو جا فقیه اند یگانگان مروت خواه — وصال یوسف یعقوب شد حیا باعث

ز باز پرس قیامت چه بیم است مصحفی
چو بهر عفو گناهست مصطفی باعث

ردیف جیم

۱۹۶

تویی در ملک خوبی صاحب تاج — بپا بوس تو خوبان جمله محتاج

ز سینه نالهٔ زارم بلب نمی آید — شکسته بس بکف پای خارها دارد
دلم ز گریه به بیداد و از جفای فلک — نهان ز دیدهٔ خوناب وجلها دارد
ز گریه دیده ندارد تفاوتی شب و روز — سر فراق ز وصل تو تا جدا دارد
ز زخم ناوک نازت نهان ز هر سوی — روان ز خون دلم دیده چشمها دارد
دلم ز مژدهٔ وصلت شگفته می گردد — نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد

چه مقصد است ندانم ترا همه مصحفی
که خفیه سوی تو هر دم نظاره ها دارد

۲۱۰

یار امشب نالهٔ زارم پریشان میرود — سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود
بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختیم — کشتی عمرم بروی موج طوفان می رود
غصه پیشاپیش محنت از قفا مجنون عشق — سوی وادی محبت خوش بسامان می رود
مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را — وه که از مصر بوی تا به کنعان میرود
باعث بی بهرگی جمعیت دل می شود — گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
جذبهٔ شوق بسته آنکه خود محمل بسامان کاروان — بر سر مجنون مجرد در بیابان می رود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مصحفی زیر لب
نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

۲۱۱

من آن شمار شامی که پی سحر ندارد — من صدای آه سحری که هیچ اثر ندارد
ز بس سرشک دیده ها ریختم در لاله گون بر آرم — چه کنیم سحر دیده بجز این گهر ندارد
تو ز بوستان چمنی کز نسیم ره نساید — من عندلیبهای زاری که بلب گذر ندارد
بر هوای سر شکسته ز بال ناله بگذر — که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو ز شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی — نه ز ریخت خون خلقی و دلش خبر ندارد

دل من اسیر مصحفی بلای هجر تا کی
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

۲۱۲

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد — ز بس گریم شب زاری که زیب صد چمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهائی — ز خون دیده دامانم پر از رشک چمن گردد
پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی — که چندان بیکنم جمعش پریشان تر ز من گردد
تو ای آن شمع رخساری که هر جا چهره بکشائی — چو پروانه بلاگردان دل صد مرد و زن گردد
نگاهش عندلیبان را اسیر گردش آرد — دل غمدیده ام هر گه که بهر از سخن گردد

چو نقطه از خط هستی قدم بیرون نهی مخفی
دلت پرگار روشن تا کی بگرد خویشتن گردد

۲۱۳

دلم تا کی چو پروانه بگرد شمع غم گردد — شرار شعله آهم بفرق سر علم گردد
نیاید شمه تحریر از شرح غم هجران — محرر را سر انگشت گر مثل قلم گردد

نگردد راست ای مخفی نهال قامتی کز غم
بهنگام طفولیت چو تار زلف خم گردد

۲۱۴

تو گر از روی معشوقی می اندر جام خواهی کرد — جهانی را بعاشق پیشگی بدنام خواهی کرد
کمند زلف گردام است و آن خال سیه دانه — بسی مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کرد
اگر آئین ناز این است و این طرزی که تو داری — تو کار صد مسیحا را بیک دشنام خواهی کرد
عنان ناز کمتر کش خدا را جانب وادی — که از جذب محبت وحشیان را رام خواهی کرد

غم مهجوری و دوری نمی گنجد بصد نامه
مگر مخفی بهمراه صبا پیغام خواهی کرد

۲۱۵

بزبان هر که سخن زان جامه گلگون میرود — در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود
آن پری از بهر صید مرغ دلها می کند — هر طرف افگنده بر رخ دام شبگون میرود
ریختم خون جگر چندانکه در وادی عشق — هر طرف بینی چو جیحون دجله پرخون میرود
می کشد جذب محبت ناقه را بی اختیار — ورنه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود

خواه افسون کن تو مخفی خواه دم نه ابسر
کی بپایها از سر من عشق بیرون می رود

۲۱۶

من و آن شعله آهی که در جان کباب افتد — من و آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد
نباشد بو العجب گر من ز عشقت مضطرب گردم — حرارت آب اندر دل ز عکس آفتاب افتد
ز هر زنجیره موی هلالی چهره بنماید — ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
گره بند و بهر تاری سر زلفت پریشانی — بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد
تند بر آتش هجران پر امید پروانه — بروی شمع بر مجلس پیراهن نقابها افتد
زمین آلوده جرمم از این آلودگی ترسم — که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
بذوق بزم می نوشان شرار شعله افزاید — بر آتش قطره خونی که از سیخ کباب افتد

اشکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
کسی کو بیشتر رو باشد درین وادی شتابا افتد

۲۱۷

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد — رشتهٔ فهمم از انگی دریای دل زنجیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ زد بر شیشه‌ام — خون دل در شیشه‌ام سنگ از حرارت شیر شد
شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین — بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی بار رحلت بسته است
سر برآر از خواب غفلت صبح شبگیر شد

۲۱۸

تا نقش سودای تو ما را بسر افتاد — جز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران — بس خون دل دیده که از چشم تر افتاد
نازم بخدنگ ستم یار که هر گه — از شست نگه تیر درون جگر افتاد

۲۱۹

هر که دم در عاشقی از نام و ننگی می‌زند — هر نفس با نفس کافر کیش جنگی می‌زند
می‌رباید دل ز دست اهل دل هر جا که هست — ناخن آشفتگی بر تار چنگی می‌زند
گردش گردون دون گر زیر دست آز نیست — سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی می‌زند
دعوی دانائی و از اهل طرز دگر — هر نفس شیطان بدست ریو و رنگی می‌زند
نغمهٔ شادی سر آمد بشنو دگر گوش‌ها — زخمه هر جا که غم بر تار چنگی می‌زند
از محیط آرزو آرد برون در یتیم — هر که چون غواص خود را بر نهنگی می‌زند

گر نیم تیر محبت را هدف مخفی چرا
عشق پنهان بر دلم هر دم خدنگی می‌زند

۲۲۰

طبیب عشقم و ز رسم طبیب از نبض من گیرد — ز گرمی نبضم آتش بدست خویشتن گیرد
از آن نبضم نمی‌بیند طبیب من که می‌داند — که از سوز جگر آتش بر آید پیرهن گیرد
نگین بیطاقتی چندی تحمل کن تو پروانه — که شمع از چهره افروزی بساط انجمن گیرد
ز آهم می‌جهد برقی ز سوز سینه می‌ترسم — که چون برقی جهد از سینه اندر کوهکن گیرد
بگوش از تربت مجنون رسد با حسرت لیلی — شهید عشق کی آرام در گور و کفن گیرد
سر جنگ است با مجنون از آن اهل شریعت را — که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد
تنک ظرفی بود ورنه شرر از سینهٔ آهم — ره آمد شدن نظاره را بر مرد و زن گیرد
تو خواهی در فغان باشی و خواهی تشنه دیدا بلبل — محال است اینکه گل را باغبان اندر سخن گیرد

زبان در کام کش مخفی و پای صبر در دامن
گر آخر پنجهٔ شاه ولایت دست من گیرد

۲۲۱

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود — کز موجهٔ خون کشتی چشمم سفری بود

۲۲۵

باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد — وعدهٔ وصل به بیداری هجران افتاد
چشم بر راه تو بس گریه کنان بنشینیم — لخت لخت جگرم از سر مژگان افتاد
گر گذشتم ز وادی ز سکونت چه عجب — کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد

مصحفی از دام غم آزاد نگردد هرگز
هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

۲۲۶

نه اگر بسر تعشق سر زلف یار دارد — سر سنبل پریشان ز چه تار تار دارد
بیکی بتاخت زوی سر لست بردلها — بخدا که وادگیری نه چنین شمار دارد
شب عیش باده کم خور بهوای کام راست — سر نماز شام مستی سحر خمار دارد
بچه خوشدلی بخندد لب غنچهٔ امیدم — که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شادمانی مشکن شگفته مصحفی
که هنوز عنت و غنچه بدل تو کار دارد

۲۲۷

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه می‌ریزد — گل روی تو آتش بر دل پروانه می‌ریزد
ز خال و خط مه رویان مباش ای مرغ دل غافل — که صیاد از برای صید پنهان دانه می‌ریزد
بمحفل ز آتش حال شمع زان مستانه می‌سوزد — که پنهان شعله از بال و پر پروانه می‌ریزد
ز روی ناز میداند که قصد جان من دارد — که بر من ناوک بیداد و را مستانه می‌ریزد
نماید بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را — بپایان صدف از اشک من دردانه می‌ریزد

درین دیر کهن مصحفی ز مجنون ست این آئین
که از سر سوی ما منت سنگ دیوانه می‌ریزد

۲۲۸

درد ما آئین و رسم دوستداران را چه شد — من اگر دیوانه گشتم هوشیاران را چه شد
روز و شب بیدی نمی پرسد ز حال من کسے — همنشینانم کجا رفتند و یاران را چه شد
قلعهٔ بیدادی درین دنیای دون از حد گذشت — منجنیق چرخ و طرز سنگ باران را چه شد
در گلستان امیدم یک گل سیراب نیست — تازه کاریهای ایام بهاران را چه شد
از زمین دل نمی روید گیاه خرمی — ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد
نیست بیرونی که یابد رونق بازار عشق — طرز شبگون حسن گلعذاران را چه شد

از شکست ناله و زاری نمی آید بگوش
مصحفیا خارا شگاف کوهساران را چه شد

۲۲۹

جمله عاشق خودبین و خودنما باشد — همیشه بدر معشوق چون گدا باشد

۲۲۸

هر کجا موج غم عشق تو شبیخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نتوانی کن که غم نادانی
دل بپا ز داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکرار سبق نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک مست در آغوش نیست
الفت این است که گردش گردون دارد

هر سر دم زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود حقی را
که شب و روز نظر بر دل پرخون دارد

۲۲۹

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان می زند
چشم ما از دیده‌ام پهلوی عمان می زند

این سر شوریده سودای جنونی می برد
وین دل دیوانه‌ام دم از بیابان می زند

هر کجا خواهم نشینم از پی پیر خاستن
خاطر آشفته‌ام دستی بدامان می زند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عاشقیست
فتنه‌های گردش دوران پریشان می زند

بسکه در دود آلوده‌ام پنهان بزیر پیرهن
ناخنم هر سوی پهلو زخم پیکان می زند

آتش افروزان حذر از سینهٔ حقی که ناز
آه آتشناک او آتش بدامان می زند

۲۳۰

جانب اهل نظر گر نظری بگشاید
از در غیب بروی تو دری بگشاید

طالبان تیر دعا بر هدف چرخ زنند
از کمان خانهٔ دل گر سحری بگشاید

شاهبازان تو بر کنگرهٔ عرش پرند
بهر پروانه اگر بال و پری بگشاید

دوش میگفت خبردار حرم در گوشم
کی در خانه بهر بی خبری بگشاید

گر در کعبه برویم نگشاید حقی
صبر دارم که بروی دگری بگشاید

۲۳۱

از جفا اهل وفا را نقض پیمان کی شود
جان سپارا تیغ استغنا پشیمان کی شود

عاشقان را خوشی جز خواهش معشوق نیست
تا گلستان نشگفد بلبل غزلخوان کی شود

تا پریشانی نگیرد حد پریشانی کمال
جمع جمعیت بهم دست و گریبان کی شود

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود
کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود

گر ببینا اردی حکم جنید حرفی پیش نیست
بر حرارت سود ان الماس درمان کی شود

ناخن زیر شکم پیمانی کلید قفل ماست
کار بی سامانی حقی بسامان کی شود

تا نکرد و شعلهٔ افروزهٔ آتش دیگ حسد
نرخ یوسف بر سر بازار ارزان کی شود

در نمکدان قضا در نیابد تا طعام بی نمک
حاجت دست تناول با نمکدان کی شود

لذت دردی اگر باهم بپیمان می خوریم
چشم نایاب ست اینجا مخفی ارزان کی شود

۲۲۲

چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی گنجد

بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد
دگر شکستن فریاد رس نمی گنجد

گرفته تنگ چنانم غم تو در آغوش
که مرغ روح مرا در قفس نمی گنجد

بذکر آن لب شیرین لب ادب بکشا
که با حلاوت ایمان مگس نمی گنجد

در از گردن محمل بر آور ای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی گنجد

نهاده پای خیال تو بخانهٔ دل
مرا بدیدهٔ خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد بر ملا زمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

۲۲۳

سر شک دیدهٔ ام امشب چنان مستانه می آید
که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید

بخون آغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد
که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

از آن بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید
که سنگ درد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید

مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی
صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمری نمی بینم بپروانه
نهان از وی بسوی هر دم مگر پروانه می آید

ز بس ذوق جنون دارد ز راه بیخودی هر دم
بطوف مشهد دیوانه‌ات فرزانه می آید

گرفتم اینچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

۲۲۴

بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود
جز مراد دیگران هم گرد دون خم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند
رسم این ست کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون بد و در روزگار
شادمانی دست در آغوش با غم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
همچو مجنون صد هزاران را فسر با هم میرود

نیست او پیدا بروز غم عشق ار الفت شناس
[illegible]

شب بنه را بکشا این ساقی که اهل ذوق را
[illegible]

ترک خود رائی نمای ای دل که در کوی عشق
[illegible]

غنچهٔ طبعم نمی خندد بشورستان هند — سبزهٔ یاران که از گلزار کابل بشگفد

پایداماں محبت کش که تحفه عاقبت
در بیابان لاله داول از تحمل بشگفد

۲۵۶

ز امید و بیار تو تا چند توان بود — تا چند با امید تو خرسند توان بود
لب تشنه و دل خسته و سرگشته و حیران — با درد و غم هجر تو تا چند توان بود
گر گفت و شنود غم هر روز نباشد — صد سال بزنجیر بلا بند توان بود
پیمانهٔ امید چو بشکست دلا چند — بیهوده ز اندیشه پیوند توان بود

تحفه قدح توبه شکن بر لب دل نه
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

۲۵۷

در دلم تا کی خیال خام پیدا بگذرد — بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
نگذرد هرگه خیال عاقبت در خاطرم — شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر محبت می فزاید در سر بازار عشق — بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
شب شود هر روز با امید فردا زین — حیف زین عمری که با امید فردا بگذرد

بعد ازین تحفه من و پاس دل فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

۲۵۸

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد — بزهر آلوده تیری ناله انداختن دارد
ستمگاران نمی دانم که غارت کند امشب — سپاه ناله ام بهم هواست تاختن دارد
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد — چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارد
اگر پروانه را سوزد چه در پائی عجب نبود — درین آتش سراپا شمع جان یکبار اختن دارد
بروی دادا دل ای فلک ازین دعا کردی — زبهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا در صرف غم دنیا تمامی عمر شد تحفه
بکار آخرت اسباب ساختن دارد

۲۵۹

مستان شب مستی در میخانه به بندند — در را برخ محتسب از بهر چه بندند
تا راز نهانی همه فاش نگردد — اول دهن شیشه چرا سر به بندند
در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد — خاکستر من بهر چه پروانه به بندند
ارباب سخن هم گرامی به تعصب رغبت — تا کی سخن پوچ با افسانه به بندند

تا تهمت ناصحوت نقصان نپذیرد

نرگس و سنبل تو از دل غبار اسر زدود

۲۸۹

شب طرز هر تمنا استخوان جا کرده بود — در دو وای درد من کار مسیحا کرده بود

همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال — تا سحر گشت و دیدارت تمنا کرده بود

از محبت دور باشد در طریق عاشقی — این ستم هائی که یوسف را زلیخا کرده بود

در سر کوی ملامت راه با طی کرده ام — دشت پیمائی همین مجنون نه تنها کرده بود

دوش شد همبزم من آن نازنین مخفی ولی
نشه هائی ناز را از ناز پیدا کرده بود

۲۹۰

تا چشم تو فتنه جهان شد — تیغ ستمت چو جانستان شد

شد سینه عاشقان نشانه — تیر نگهت چو در کمان شد

جان گشت اسیر شحنه عشق — در بند کمند مهوشان شد

بشکفت ترا چو غنچه لب — مرغ دل روح در فغان شد

بی روی تو نوبهار ایام — در دیده آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم — هر موی مرا سر زبان شد

گفتم که ز غم همیشه مخفی
افسانه لبش آن چنان شد

۲۹۱

گر دست چو بر روی تو نشیند — آتش بدل صبا نشیند

تیری که ز شست چرخ آید — در دیده بخت ما نشیند

خاری که بدشت دهر روید — در پای امید ما نشیند

هر دل که بدرد آشنا شد — حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دولت اسیر غم شد
امروز دگر کجا نشیند

۲۹۲

سینه گر عشقت را جا نباشد — بعالم همچو من تنها نباشد

چراغ زندگانی از تو روشن — چنین شمعی به محفلها نباشد

بیا در چشم من چون نور جا کن — که بی تو مردمک را جا نباشد

بدرد عشق ای شوخ جهان سوز — کسی را عقل و پا بر جا نباشد

ز بس نالم ز درد هجر مخفی
چو من مرغی بگلشن ها نباشد

۲۹۳

گر سحر بوئی از آن زلف دوتا برخیزد
دل عشاق چو بلبل بہ نوا برخیزد

هر که در حلقهٔ دام سر زلف تو فتاد
تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد

گر برانی ز درم از سر کویت هرگز
هر که بنشست بمقصود چرا برخیزد

رفت اگر دیدهٔ چو یعقوب ز دل [illegible]
بو که یکبار دگر باد صبا برخیزد

شور من انجم افلاک بسوزد مصحفی
آه گرمم که نهان از دل ما برخیزد

۲۹۴

هر که از عشق رازے گوید
حرفے از سوز و گدازے گوید

نالهٔ زار عندلیب چمن
از ادا ہائے نازے گوید

شرح شوق تو می کند تقریر
هر چه در پرده سازے گوید

جذبهٔ عشق با دل محمود
بشرح زلف ایازے گوید

دام زلفت نهان بمرغ دلم
قصهٔ [illegible] درازے گوید

مصحفی [illegible] از عاشقان باشد
هر چه با [illegible] نیازے گوید

۲۹۵

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند
بخانمان دلم ز غم رفت و اختیار نماند

نشست ناوک بیداد بر دلم چندان
که چشم اہل قلم را سر شمار نماند

صبا بیا بہ تماشا که در حدیقهٔ ما
که باد [illegible] آن غنچه و بهار نماند

فشاند خون دلم آنقدر که اندر خاک
که باغ عیش مرا حاجت بهار نماند

دلا ز گردش ایام بیقراری چیست
چو در [illegible] خسرو و شیرین بیک قرار نماند

ز گلستان محبت نشان [illegible] مصحفی
[illegible] داغ دل و سینهٔ فگار نماند

۲۹۶

بیا که بے گل رویت بدیده آب نماند
ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

ز بسکه خون جگر خوردم از پیالهٔ چشم
بہ بزم ما [illegible] شراب نماند

صبا ز زلف تو بوئی بصحن باغ آورد
ز شوق روی تو [illegible] غنچه در نقاب نماند

نشست بر گل [illegible]
[illegible] گل [illegible] گلاب نماند

بیا بیا که ز بیداد [illegible] مصحفی را
[illegible] طاقت صبر [illegible] خواب نماند

۲۹۷

باد [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] مصحفی باشد

شنود از جهان مسخر چو سکندرم سر بسر — نهم بنای قصری که به ساختن نیرزد
نشوم ار چو شمع روشن به بساط زندگانی — بخدا که روشنائی بگداختن نیرزد

همه گوش شو تو مخفی ز من این ترانه بشنو
که بغیر ساز سینه نوا ختن نیرزد

۳۱۱

خیال گلشن وصلت چسانم در نظر آید — که از گریه به دورا شکم زخوناب جگر آید
سراپا شاد گردم هر شب بهر گلشن سر اسپهم — که شاید بوی وصلت از دم باد سحر آید
ندانم آرزو جز این که بینم یک ره دیگر — مرا دست هوس با تو در آغوش کمر آید
نظر بر ره چو لیلی گرفته دامن صحرا — که شاید نسبه بوی ز ره باز دگر آید

گل پژمرده مخفی شود رونق ده گلشن
نسیم وصل جانان گر از رهگذر آید

۳۱۲

من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد — من و آن باده عشقی که در ساغر نمی گنجد
مکن بیهوده آزارم نصیحت گو چه میدانی — که آب دیده عاشق به بحر و بر نمی گنجد
بپیش آن قد موزون نه من تنها شدم مجنون — ز عشقت شعله در سینه آذر نمی گنجد
نه از دنیا خسی دارم نه پروای کسی دارم — دلی دارم سراسر غم غم دیگر نمی گنجد

نهم در سر هوس دانی از آن بر دل نیست مخفی
که سودای جنون دیگر مرا در سر نمی گنجد

۳۱۳

سر دلی گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید — به از گلشن بود گلخن اگر بوی ز یار آید
فروغ دولت دنیا دو روزی بیشتر نبود — شراب شام را آخر زپی صبح خمار آید

غنیمت دان تو صحبت که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

نسیم لیلی [illegible] ما درین گلشن

۳۱۴

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند — در محبت گریه چون از حد فزونم داده اند
گر نه افزونست عشق من ز فرهاد حزین — صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
چیست تسکین دلم را ای نوائی بلبلی — نشئه آسودگی از ارغنونم داده اند
الفت ناهمخانگی غم را چمن امروز نیست — آن سینه تنگم که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

۳۱۵

[illegible] ما بهتر تصمیل دارد — در اسلوب محبت هر که مجنون را خجل دارد

بدام سامری هرگز نگردد صید صیادی / کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
هوای خوش گل و گلشن بما هم باد ارزانی / که این ویرانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

۳۱۶

نشهٔ بادهٔ عشقم ز دل آسان نرود / بلکه این نشه ز دل با تو دم جان نرود
گل سودای تو از سر به جفای نشود / جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز / هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
از دل غمزده جز ناله تراوش نکنند / اشک بی واسطه از دیدهٔ گریان نرود
غنچهٔ گلشن یعقوب نگردد خندان / تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود
خط که افتاد پی حسن تو دارد غرضی / خضر بیهوده پی چشمهٔ حیوان نرود

می برد سیل سرشکم به بیابان مخفی
ورنه کس بی سببی سوی بیابان نرود

۳۱۷

چند نخل آرزو هم خار غم بر آورد / تا یکی این گلستانم جای گل خار آورد
همچو یوسف رو بدیوارم درین زندان غم / سنگساری کو که با من رو بدیوار آورد
بسکه کردم ناله هر شب زخم دل ناسور شد / کو مسیحا تا دوای درد بیمار آورد
در ازل تقدیر یوسف با زلیخا رفته بود / ورنه شاهی را گدائی کی به بازار آورد

وادی آوارگی مخفی گلستان میکنم
بسکه خوناب جگر چشم گهربار آورد

۳۱۸

شد بهار و غنچه از گلبن ما سر نزد / بلبلی جز مرغ دل در گلشن ما پر نزد
پیش اهل دانش و بینش چو نابینا بود / هر که بر چشم تمنای طلب نشتر نزد
اشک حسرت ریختم چندان که در باغ امید / غیر خار غم گیاهی زین گلستان سر نزد
گشت در زندان غم چشم امید من سفید / هیچ دست آشنائی حلقه بر در نزد

مخفیا در روز محشر بی نصیب از کوثر است
آنکه دست دوستی بآل حیدر نزد

۳۱۹

جذبهٔ خود را هم که بر قلب پریشانم زند / آتشی در سینه داغ دل چو دامانم زند
سینه مالامال درد و دیده لبریز سرشک / که جنونم تا که دستی در گریبانم زند
ره به هر وادی که آرم در ره آوارگی / از قضا اندیشهٔ دشتی [illegible]

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم
ناخدای کو که دم از موج طوفانم زند

وه چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرهاد عشق
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند

جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزهٔ طنّاز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

۳۲۰

کسی که آتش عشق تو اختیار کند
بسوزد که خانه در سینه چنار کند

بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
مرا که دیده گل اشک در کنار کند

بیاد گلشن روی تو بسان مرغ چمن
درون سینه دلم نالهای زار کند

بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان
بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان حوصله یاد ابر دیده آن کس را
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
بسان قطرهٔ سیماب بی قرار کند

تو بی مروتی و بی وفایی تو می خواهد
که نور مردمک از دیده ام فرار کند

هزار ناله مرا در دل است می ترسم
که نالهٔ ز میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین فخر افتخار کند

۳۲۱

عشق سودائی جنونم باز دامنگیر شد
رشتهٔ داغم در پای من زنجیر شد

قطرهٔ خون بود دل در سینه آن هم آب شد
حیف یاران که دل هم کار از تدبیر شد

بس بحیرانی نهادم روی بر دیوار غم
پیکر من ثانی آئینهٔ رخ تصویر شد

مژده ده باد صبا از ما بارباب نشاط
کز سرشک مازمین هند چون کشمیر شد

شد چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما
کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد

شب کز و بردم بافغان از دل تنگ جرس
هر که پهلویم نشست از ناله ام دلگیر شد

مخفی امید رهائی تا بروز حشر نیست
خاک تربت هر که او در عهدهٔ آن گیر شد

۳۲۲

ز خون دل جگر را ادا هم کرده اند
شراب عشق آن را نام کرده اند

دل و جان می گدازد آتش عشق
هوسناکان خیال خام کرده اند

خمار آلودگان بادهٔ عشق
بجای باده خون در جام کرده اند

بقصد صید دلها نازنینان
سر زلف پریشان دام کرده اند

حلاوت دیدگان شربت عشق | ز زهر ناب شیرین کام کردند
محبت چاک زد دامان یوسف | زلیخا را عبث بدنام کردند
کرا سینه در رسد لاف محبت | که جان تسلیم یک ابرام کردند
سرشک دیده را با آتش دل | مرکب کرده هجران نام کردند

دگر مخفی چه ننگ و نام ست
حریفان چون ترا بدنام کردند

۲۲۳

دوش با یاد تو ما را صحبت مستانه بود | پر ز خون دیده و دل ساغر و پیمانه بود
عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخت | قصهٔ لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود
از ملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون به عشق | سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود
حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت | در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
شب با امید خیالت خانه خلوت داشتم | شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل لعل سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

۲۲۴

کس حسن چو یار ما ندارد | زلفی چو نگار ما ندارد
آئینهٔ ما ز عیب پاک ست | دست آینه دار ما ندارد
چند غزو گلشن ز خاک روید | ابری که بهار ما ندارد
بی نور بود گر آفتاب ست | چشمی که غبار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابم | خورشید غبار ما ندارد
قاصد که بنامه میکند فخر | مکتوب دیار ما ندارد
با بلبل باغ آرزویم | این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حیا نگیرد | دستی که نگار ما ندارد
تا آب کنیم زهرهٔ شیر | این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شگفته باشد | هر دل که غبار ما ندارد
خوبان ز نظاره بخشند | این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اختیاری | جز نقش و نگار ما ندارد
در باغ بهشت عندلیبی | صوتی چو هزار ما ندارد
با این همه زور رستم هند | دستی چو چنار ما ندارد

خاموش زگفتگوئے مصحفی
طالع سروکار ما ندارد

۳۲۵

غم طاقت یار ما ندارد
عیشش تو نگار ما ندارد

زاہد بنشین کہ لیلۃ القدر
نور شب تار ما ندارد

ما ہیچم و کاسۂ گدائے
گر شاہ بکار ما ندارد

ششدر شدۂ زمانہ ماہیم
کس تاب فرار ما ندارد

ما بیہودہ گوئے و جنگ جوئیم
دوران سروکار ما ندارد

در پا نگہ جرس افزا شد
چون نالۂ زار ما ندارد

بس شعلۂ آہ ما چراغے
گر لوح مزار ما ندارد

شب بوس و کنار ما کند شک
کس بوس و کنار ما ندارد

در راہ وفا ز چانہ جنب پا
ہر پائے کہ خار ما ندارد

بس مرغ دلم بسینہ نالان
گر نالہ ہزار ما ندارد

در دوسر بے دماغے آرد
ہر مے کہ خمار ما ندارد

دارد ہمہ چیز لیک انصاف
افسوس کہ یار ما ندارد

مصحفی من و گوشۂ قناعت
چون بخت بکار ما ندارد

۳۲۶

دوش آن بی برخ زردم ز چشم تر زدند
از گل گلزار عشقم دستۂ بر سر زدند

زاول شب دیدہ و دل در خیال یار دوست
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مردم از لب تشنگی و تر نگردم کام و لب
جام استغنای من ہندو بر کوثر زدند

تا بخواندم خطبۂ عشق تو پنہان ز خلق
در درون کعبۂ دل ہمرہان منبر زدند

ہر کہ چون مجنون بوادی محبت پا نہاد
بر سر خار مغیلان ہمرہان نشتر زدند

بر دل ما در درون سینہ از مژگان ناز
نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف راہ محبت ہیچ کس
شب روان زنجیر در پای دل رہبر زدند

اندرون پردۂ حرم از بسکہ حاجت خواستم
قرعۂ کارم بعکس مومن و کافر زدند

اندرون کعبۂ مقصود نشنیدہ جواب
در رہ میدان محبت حلقۂ تا بر در زدند

بسکہ می نالد دلم در سینہ از اہل ستم
داد من فریاد و بیداد ای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان چنین
آتش بیطاقتی در سینۂ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

۳۲۷

ای دل بیا و خانهٔ عشرت خراب گیر — بر یاد رفتگان دو سه جام شراب گیر
فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر — گلچین بزم بلبل و بلبل بخواب گیر
تا کی برای دانه تو باشی اسیر دام — ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر
مرده دلی که چهره نماید حباب وار — هر کشتی که رو بدهد موج آب گیر
برکار و بار هیچکس انگشت رد منه — هر ذره که هست صد آفتاب گیر
از گردش زمانه و گردون مشو ملول — این کشت زار تخم ندامت شراب گیر
بر روی خویش محنت ایام در پسند — هر مشکلی که رو بدهد فتح باب گیر
هر پرده که از رخ مقصود بر فتد — بی چهرهٔ مراد خود آن را نقاب گیر

مخفی بیا بعرصهٔ دیوان ملک هند
مردانه هر سوال که داری جواب گیر

۳۲۸

ای ز عشقت هر دمم بر دل تمنای دگر — خوی ز سوزت در سرم هر لحظه سودای دگر
بینم از حسن تو اگر فی المثل در آینه — باید اندر چشم من صد چشم بینای دگر

مخفیا تا کی توان بیرون لشکر ملک هند
رفت عمر از دست اینجا تو نشد جای دگر

۳۲۹

ای نرگس مست ترا در هر نفس نازی دگر — وی طرهٔ زلف ترا با حسن تو رازی دگر
آسان نباشد عاشقا بدل ترا قانون صفت — باید ز هر تار رگی آهنگ و آوازی دگر
تا صبح مکن آزار من پنهان نماند عاشقی — آید برون در هر نفس از دیده غمازی دگر
از شوق گلزار رخت در باغ مرغان چمن — هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر

مخفی چه غم از محنت هر دم چو در زندان غم
داری ز تأثیر دوستان انجام و آغازی دگر

۳۳۰

گر طالب شوقی سر زنجیر ستم گیر — مجنون جنون باش ره وادی غم گیر
خواهی که غباری بدلت راه نیابد — مستانه کش از شادی و جام از کف غم گیر
صبح طرب و شام غم دهر مساوی است — برخاسته چون آتش و بنشسته چو غم گیر

بهر هر ورق دفتر صحیفه و قلم کش / اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس / گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر

چون دست ورم غول خزانست چمن را / در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راه زبان اند / مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

۳۳۱

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر / دست دل بردار و آنگه دامن جانانه گیر

بهر آبی تلخ ساقی منت ساغر مکش / پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی نژاد / از برای امتحان یک روز راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن / ناله و سوز جگر از بلبل و پروانه گیر

در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی / خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیاد اجل ای بی خبر / عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

گر آبادی در این ویرانه مخفی تا بکی / این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

۳۳۲

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چه کار / عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار

چون درآئی کاروان عشق می نالیم زار / بلبل باغ طرب را با دل پرخون چه کار

دل جدا می نالد از غم دیده می گرید جدا / مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار

چهره ام زآشفتگی گر نیست گلگون باک نیست / مردم آشفته را با چهرهٔ گلگون چه کار

عاشق دیوانه ام بیگانهٔ افسون و پند / ساحری دیوانه را با لفظ افیون چه کار

گه عتاب و گه خطاب و گه تغافل کردنست / ناز لیلی را بآزار دل مجنون چه کار

منکه مخفی روز و شب مثل قمر در شعر هم / طالع مخمور را با طالع میمون چه کار

۳۳۳

دریغ درد دل از چشم اشکبار دگر / که از خویش بسته ام ز گریه بار دگر

بهار عمر گذشته چو نونهال چمن / مرا همیشه بود چشم بر بهار دگر

بروزگار دلا هیچ دیده الفت گیر / که فصل عاقبت آید بروزگار دگر

نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه / که پیش یار شما بیت کند به یار دگر

هزار شب به شمع [illegible] مخفی / [illegible] خار خار دگر

ای دل بیاد قصر امیدت خراب گیر ۳۲۴ دست شراب با هر دو جهان را بر آب گیر
ساقی چو بزم باده کشان را خمار نیست پر کن ز آب شیشه و پر از مضراب گیر
چون ذره در فضای پر تو هر نور ظلمت است دنبال خویش سایه بر آفتاب گیر
هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار وان هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر
بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب نقش وجود خویش چو موج سراب گیر
ای بی خبر ز وعدهٔ فردا غنیمت است امروز را تو وعدهٔ روز حساب گیر

وصل بهار و باده و مخفی شگوفه ام
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر ۳۲۵ ای شکیبائی لتغافل میزنم چندی دگر
من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان بوی مصر جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
خواه خوانم را برید و خواه جرمم را ببخش کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

نوکر از مخفی ندارد یاوه ای ظاهر شناس
هیچ بود اینک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانه عشق شد سفر شام و سحر گیر ۳۲۶ از دائرهٔ عقل برون راه دگر گیر
تا پس ره وادی عشق آبله پا نیست فهمیده قدم در ره این مرحله بر گیر
بی بینش علم لدنی از بینش نیابی پیوسته تو هم پایهٔ مقصود بسر گیر
زان پیش که آید بتو آن دور مسلسل پیمانه خود پر شده از خون جگر گیر
تا دامن لیلی ارادت بکف آری مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اجزای وجودت همه نیست پریشان اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

می دهم از شش جنون را باز جولانی دگر ۳۲۷ میزنم گوی محبت را بچوگانی دگر
بسکه غالب شد جنون با من نه پیراهن دست شوقم چاک می سازد گریبانی دگر
جان فدا کردیم و از دل تمنایش نرفت وه چه خوش بودی اگر بودی مرا جانی دگر
تا بجل شد آدم از عصیان خود بر روی ما داغ خجلت می نهد هر روز عصیانی دگر
ما نقش عاشق بسان سایه از دنبال خود بر گلیم از جنگ گوهر گوهر سودانی دگر

برنیاوردم برون سر از جیب سرنوشت
سالها هر روز بودم در دبستانی دگر

همعنانی کو که گردانند عنان اختیار
از کف صاحب عنانان سوی میدانی دگر

صد فلاطون عاجز آید از دوای درد هجر
جز شکیبائی ندارد هیچ درمانی دگر

قطع یاد دوست مخفی جز نمکدان بست
گر زند انگشت خود را بر نمکدانی دگر

۳۴۸

ای معطر از رخت هر روز ایوانی دگر
وی بحالت هر شبی شمع شبستانی دگر

صبح صادق را نماز شام از ایوان حسن
بر هلال ابرویت خورشید تابانی دگر

نافه گم کرده راه کعبه لیلی را چه غم
کعبه دل را بود در رهبر بیابانی دگر

پنجه در دست تمنا بازو در زنجیر زلف
دل گرو کردم به پیش ناسلمانی دگر

آتش نمرودیان را لا احب الآفلین
بر خلیل خود کند هر دم گلستانی دگر

ناخدا گر نوح و گر خضر است در دریای عشق
پیچ پیچش هر موج باشد موج طوفانی دگر

لخت دل را بس گره زد گریه بر مژگان من
بر سر هر خار دارم رشک بستانی دگر

معجز پیغمبری حسنت که ایمان آورد
در خم هر تار زلفت کافرستانی دگر

تا نشان از مصر هستی هست اخوان را ز مهر
در چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

هر دم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش می بودی مرا آه پریشانی دگر

۳۴۹

ای مه حسن ترا طرز تماشای دگر
وی می عشق ترا ساغر و مینای دگر

خلق جهان را نظر بر در و بام فلک
حسن ترا جلوه گر بر در و بامی دگر

قبله اهل نظر طاق دو ابروی تست
نیست بدیر و حرم جز تو اماسی دگر

نام ترا دلم ورد زبان کرده است
نگذردم بر زبان حرف تمنای دگر

بر سر ره باشد اشک از پی تمهید نگه
چشم ترم هرچه هست حلقه دامی دگر

بست تنگ جبر از خود و از غیر چیست
شیفته عشق را خاطر کالای دگر

حاصل طلب بر هم زد آنکه نهان در نظر
در پی سیر تمام ماست مخفی گامی دگر

ره بعدم دارم و پا تو مرا آرزوست
در سفر ما بین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر بیند بوالهوس راه عشق
از سر جا می رود در پی جای دگر

ردیف الزاء المعجمه

سمند همت خویش کرده ام زین
فلک را می کنم حمل بر خر امروز

چنان تلخی ایام بوده
که زهرست در مذاقم شکر امروز

نهید اندر کسی قدم وگرنه
منم آئینه اسکندر امروز

زدم سر پنجه با طره زلفت
ز تو گشتم مسلمان کافر امروز

همه خندان و من گریان درین بزم
مگر زائیده ام از مادر امروز

پس از عمری ببازی چیده بخت
برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مخفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

می کشان هنگامه می گردش جام ست و بس
حاصل می خوردن ما تلخی کام ست و بس

صید سر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی
دانه مرغ محبت حلقه دام ست و بس

عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف
روشنائی کفر را از نور اسلام ست و بس

فتاد از آن گردم ز خم کز خم شود تا هم بلند
مرد را مقصود اندر دنیا همین نام ست و بس

کی ز بوی اهل همت چشم کسی روشن شود
روشنی چشم یعقوب از پیغام ست و بس

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
آنچه آید پیش هم از تاثیر ایام ست و بس

مرد را اندرین ره زاد ره در کار نیست
دوری راه دو عالم همه یک گام ست و بس

درد چون غالب شود و انگاه مخفی لب ببند
راز دل اظهار کردن شیوه عام ست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان ست و بس
عاشقان را مسکن و ماوا بیابان ست و بس

گر وزد باد مرادی هم نیاید بر کنار
کشتی ما را مراد از موج طوفان ست و بس

می شنیدم حسن را سامان آن دل برد سخت
چون بدیدم طره زلف پریشان ست و بس

سیم و دست افشان چه میخواهی که بهر امتحان
سیم خالص چهره زرد غریبان ست و بس

گر نقاب او وی نگاهی وام و لها می شود
حسن را جمعیت از زلف پریشان ست و بس

عندلیب شرمسار تنهای گل چین شکوه چیست
شاهد گل در وفا چاک گریبان ست و بس

ناله و افغان تو پوشیده مخفی تا بکی
زینت گل در چمن از عندلیبان ست و بس

۳۵۱

ای بیا دردی تو شمع درخشان در قفس — وی برای هجران تو مرغ روح نالان در قفس

گر نبودی ره بقبله باعث آزادگی — آشیان هرگز نه کردی مرغ رضوان در قفس

بی بمکتب چون برم در باب کنز بیدانشی — عقل حیران مانده چون طفل و بستان در قفس

عندلیبان در قفس این آه و افغان بهر چیست — میتوان بودن بامید گلستان در قفس

گر نمی بودی امید وصل مخفی یک نفس
مشکل از یکدم توانستی دل و جان در قفس

۳۵۲

ز دل غمدیده حال دل بجز خون مپرس — در درون خانه از مردم بیرون مپرس

هیچکس در هیچ گه از حال دل آگاه نیست — ناز لیلی بین و از حال دل مجنون مپرس

هر چه پیش من بود از قوت طالع بود — زین پریشانی من از گردش گردون مپرس

خانمانم رفت بر باد و ستم ای چشم تر — چون نمی پرسد کسی از من تو هم اکنون مپرس

رشک دریا محیط است اشک گوهربار من — دیده از من قصه افزونی جیحون مپرس

روزگاری شد که من دُردی کش میخانه ام
مخفیا در بزم من از باده گلگون مپرس

۳۵۳

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس — از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس

انتظام عالم این باشد که از شاهی گدا — هیچکس با بر مرادی خویش نبود دسترس

ناله ناکی در چمن بلبل ز بیدادی گل — ناله گرمی کنی باری کجا فریاد رس

از تهی دستی بروز حشرم اندیشه نیست — حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس

باغبان هم یک صبوحی سیر باغم آرزوست — تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس

ای پی محمل مرو بیهوده راه کاروان — ناله کز تو پریشان نیست پابند جرس

لاابالی میروم مخفی و ساغر ... ز غم
کافرم گر باشدم اندیشه از هیچکس

ردیف الشین المعجمه

۳۵۴

پر شد ز خون دیده مرا ساغر سبوی خویش — دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش

مجنون ز آه ناله و فریاد و تیشه — ... فراق تو بین گفتگوی خویش

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد یابم — مخفی به پیرهن جامه کنم جستجوی خویش

گر سگی را قدرت فرمان نباشد گو مباش

٣٦٤

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش — فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش
هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری — تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
بر واقعهٔ من جگر سامعه سوزد — افسانهٔ من شد مگر افسانهٔ آتش
صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان — ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده حذر از اثر آه که مصحفی
بیگانهٔ آب است نه بیگانهٔ آتش

٣٦٥

اگر عاشق شدی دیوانه میباش — گهی بلبل گهی پروانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است — چو مجنون از خرد بیگانه میباش
به بیگانه اگر در آشنائی — ز بزم آشنا بیگانه می باش
گلستان پر گل و مینا پر از می — بزعم بلبلان مستانه میباش
مکش بار می و ساقی و مینا — پر از خون جگر پیمانه میباش
بوادی محبت ز آتش عشق — گهی غافل گهی دیوانه میباش

اگر شاید هر کس بند در بند هست
بخور مصحفی غم مردانه میباش

٣٦٦

فلک گردانده است تاج یوسف را ببازارش — که دارد چون زلیخائی ز جان و دل خریدارش
نه حسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد — شود هر ذره خورشید آئینه بردارش
نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی — نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش
بیا لبریز کن ساغر چو مستان ساغری را — که در بزم طرب زین بیش نتوان دید هشیارش
به پیش برهمن زاده گرو کردم دل و دین را — نه باشد طوق مرغان حرم زنجیر زنارش
طبیب از تو تا [illegible] خود ضایع مکن هرگز بدرمانم — که ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش

نه بیند روی آزادی ز قید خودپرستی ها
نباشد هر که چون مصحفی ز جان و دل خریدارش

٣٦٧

بر بیدرخ تمنا نه آشیانهٔ خویش — که یافت دانهٔ خال تو بر ز دانهٔ خویش
بر پیرو روشنی دیده درست آید — چو در سراغ تو گم کرده راه خانهٔ خویش
گذشت فصل بهار و برفت موسم گل — هنوز بلبل طبعم پی فسانهٔ خویش
رقیب بادهٔ گلنار و یار صحن چمن — من و صراحی چشم و [illegible] شبانهٔ خویش

زبسکه عرصهٔ میدان عافیت تنگ ست　　زمانه مهر نهد بر در خزانهٔ خویش
زمانه دشمن و طالع زبون و مردم دون　　چه چیزها که ندیدم درین زمانهٔ خویش
بنقد جان نفروشم غم محبت را　　بعالمی ندهم آه عاشقانهٔ خویش

۳۶۸
بیا بیا در حشمت نقاب از سر کش　　ز روی لطف بتقصیر ما قلم در کش
گذار خانهٔ فکر و بگیر ملک نشاط　　نشین بمسند عیش و شگفته ساغر کش
بعشوه آتش بزن و دهان گلستان کن　　بغمزه تیر بزن و دبان بر آذر کش
بدست هر که دهی بادهٔ محبت را　　بجام باده بگو کیمیای احمر کش

ردیف الصاد المهمله

۳۶۹
اگر مرید بده مستانه می رقص　　به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا بزمی کند گرم　　بسان بلبل و پروانه می رقص
مشو از بهر دانه صید صیاد　　چو مرغان چمن بیدانه می رقص
لباس عافیت بیرون کن از بر　　چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص
چو مجنون از وفا در جستهٔ عشق　　بهر ویرانهٔ این خانه می رقص　　صح
به بزم می نشین بر لب لب جام　　بیا دستی بزن پیمانه می رقص
نگردد گر ترا و پیمانه مقدور　　بهام ساده این ویرانه می رقص

بده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

۳۷۰
هر کرا گرم ست با زلف پریشان اختلاط　　نیست چون بیگانگان آن را بخویشان اختلاط
گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب　　بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نبود عشق را دوری و نزدیکی بهست　　نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط
هر کرا در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق　　نیست آن را جز به آهوی بیابان اختلاط
گنج گوهر شد دل از بیم درمان تا کجا　　زخم تیغ یار را نبود به درمان اختلاط
ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا　　نیست جز با وادی نجد از چشم گریان اختلاط
نیست وقت این تغافل چند در دوران وصل　　تا کی باشد مرا با درد هجران اختلاط

خیالت تا درون سینه جا کرد
برون از آئینهٔ مقصود دل زنگ

کشد چون غمزهٔ تو تیغ بیداد
برد از روی صفای اجل زنگ

منم آن شیشهٔ امید فریاد
که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

به بستان مرادم بشگفد گل
بود مصحفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف اللام

۳۷۸

ای سرو زیبای ترا از رشک گلستان در بغل
وی قد رعنای ترا سرو خرامان در بغل

هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین
هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل

نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق
دارد ز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل

بلبل بود سیر چمن کز اشک خون آلود من
در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل

گر یوسف قسمت خودی غافل ز خود ایمن مشو
زیرا که دارد حسن صد چاه کنعان در بغل

هر شعلهٔ آهی مرا صد گونه شور اندر کمین
هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل

مصحفی بزندان جفا از دست بیداد کشت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

۳۷۹

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل
دارم بآب دیده همه شست و شوی دل

از بس ز درد و محنت هجران گریستم
یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل

گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت
چند انکه کرد پیک غمت جستجوی دل

سوزد هزار خرمن غم را بیک نفس
سر بر زند چو شعلهٔ آواز گلوی دل

بس مرغ دل بگریه زهجر تو خو گرفت
خواهم که روی دیده گذارم بروی دل

جانان بزم باده نه هنگامه با رقیب
مصحفی دو در عشق نهان گفتگوی دل

۳۸۰

باده پیرکن مهرو از دست چون هنگام گل
تازه کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل

بلبلان را غنچهٔ دل بشگفاند آرزو
گر بگلشن آورد باد صبا پیغام گل

از تمنا قفس بلبل درد جیب و بغل
بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نام گل

تا توانی در گلستان باده را لبریز کن
چون ندارد فرصت آغاز تا انجام گل

بشگفد مصحفی اگر از داغ دل نبود عجب

این محقیا ز دیر پرستی گذشته ایم

۲۰۰

من آن پروانه عشقم که برگرد شرر گردم ‏ ‏ اگر بال و پرم سوزد بغیر از بال و پر گردم

بگلگشت گلستانش چو بلبل گر بپایم ره ‏ ‏ نسیم آسا بگرد کوی او شب تا سحر گردم

بر فلن آنچنان گرمم که وادی محبت را ‏ ‏ اگر از پا فرو مانم به پهلو یا بسر گردم

بهر جا حسن [illegible] ز عشقش آتش افروزم ‏ ‏ شهید آسا همی از جا و بر گرد شرر گردم

بمقصد چون نبردم ره همان بهتر بود محقی

که زین وادی بیابان براه رفت بر گردم

۲۰۱

من طریق عاشقی از حسن یار آموختم ‏ ‏ این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم

اختیار گریه ما در کف اندیشه نیست ‏ ‏ بیخودی از گریه ابر بهار آموختم

گر رسد موج غم از جا نجنبد پای ما ‏ ‏ پای در گل بودن از لوح مزار آموختم

بال نگشایم بصید زیر دستی هیچو باز ‏ ‏ از همای اوج این طرز شکار آموختم

گر خطای رفت از ما دلبرا معذور دار ‏ ‏ رسم و آیین وفا از روزگار آموختم

ای نوان محقی ز دیده از دل پوشیده رفت

ما کرا دل راز پنهان آشکار آموختم

۲۰۲

از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم ‏ ‏ در راه نوازش گر چه گلها که نچیدیم

از گریه ز دوری تو چون شیشه تهی ‏ ‏ سر تا قدم چون شده از دیده چکیدیم

غم نیست که دل را غم سینه چو خنجر نیست ‏ ‏ هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم

هر زهر که در غمکده گردون مهیا ‏ ‏ مستانه و مردانه گر نوشیم و کشیدیم

صد زخم ز هر خار چو گل خوردم و آخر ‏ ‏ چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم

محقی نگرفتیم عبث این غم را

جان داده غم دوست از ایام خریدیم

۲۰۳

اگر مستیم دگر هشیار و گر دیوانه ایم ‏ ‏ هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله ‏ ‏ گر از ما کعبه و گر راهب بتخانه ایم

چهره و پهلم غم عشقت بوده به بطن مادرم ‏ ‏ از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

زین خمار تو کی ها کی برون آید ز سر ‏ ‏ تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم

نیست [illegible] این ویرانه ما گرچه باش

محقیا چون گنج پنهان در این ویرانه ایم

۲۰۸

همت یا بدل کزین پستی قدم بالا نهم / یا بکام دل رسم یا سر درین سودا نهم

آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت / شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است / با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم

گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت / بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دولت پای محبت چون شدم در راه عشق
بایدم مخفی بدیده ره سر بجای پا نهم

۲۰۹

ز خون دیده زردان را به از رشک چمن دارم / ز داغ غنچه صد گلشن بزیر پیرهن دارم

بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما / بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی / غریبم و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم

بسان ابر نیسانی ز اشک دیده همت / کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم

ز اشعارم زبان جان معطر میشود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

۲۱۰

ز سوز سینه دل آه آتشناک می خواهم / در آتش آشیانی از خس و خاشاک میخواهم

نگردد تسلی دلم از نامه و پیغام / گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز درمان اطبا دفع درد من نگردد / خمار آلوده و دردم هم آب تاک می خواهم

نمی روید گیاه خرمی در باغ امیدم / چو ابر نوبهاران دیده نمناک می خواهم

نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم

۲۱۱

برای دیدن رویت هوای زندگی دارم / وگرنه زین حیات خویش صد شرمندگی دارم

نگردد گرم گر سوزد جهان را شعلهٔ آتش / ز بس از گردش گردون بدل افسردگی دارم

چنان آزاد گشتم من ز فکر غم و دم دیگر / بیا دلبر در گردن چو طوق بندگی دارم

نگردد پاک دامانم با آب کوثر ار شویم
بحرک معصیت مخفی ز بس آلودگی دارم

۲۱۲

ما گرفتاران عشق و از جهان آسوده ایم / پای تا سر لذت دردیم زان آسوده ایم

بزمگاه ما مستان مست و باده خون دل / مستی ما ایم کز کون و مکان آسوده ایم

گلشن ما خرم از خونابهٔ چشم دل است / از جفای تند جبر باد خزان آسوده ایم

افسرا بی در پریشانی بظاهر [illegible] / ورنه استغنای همت در نهان آسوده ایم

گرچه پا زنجیر مخفی رویداز آوار غم
شکر لله کز جفای همسگان آسوده ایم

۲۱۳

دوش با گل صحبتی بی یاد بلبل داشتم
چون صراحی در گلو تا صبح قلقل داشتم

لخت لخت دل شد مرا بر آتش هجران کباب
شمع انیسم بود از خون جگر مل داشتم

بسکه خون از دیده افشاندم باطراف چمن
هر طرف تا کرده‌ام نگه صد خرمن گل داشتم

می درآید هر نفس بی من غنچه از جا بسی
بهر محرومی عیشش من اخفا فصل داشتم

مخفیا ضعفی بحال من که در اندوه و غم
پیش از این من بیشتر صبر و تحمل داشتم

۲۱۴

در عشق تو بیقرار گشتیم
رفتیم و بسی نزار گشتیم

بس داغ تو بر جگر نهادیم
داغ دل روزگار گشتیم

وادی فراق غرق خون شد
بس دیده اشکبار گشتیم

تا داغ تو بر جگر نهادیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم

بر دامن وصل یار نشستن
هر سینه که چون غبار گشتیم

نگشاد در مراد مخفی
عمریست پی روزگار گشتیم

۲۱۵

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم
همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم

جیب با هم همچو گل زین بیشتر صد چاک بود
در میان اهل ماتم افتخاری داشتم

از زور دیده اشکی بود پر نم امید
بر رخ آینهٔ مقصد چون غباری داشتم

تشنه لب بودیم و آتش بود ما را در فراق
چون سمندر در دلم هر سو شراری داشتم

آتش ما نیستیم مخفی گلشن امید وصل
در درون دیده از خون لاله زاری داشتم

۲۱۶

گر بلبلی که نغمهٔ داود سر کنیم
آه و بی بهره باد سحر کنیم

شبنم زابر دیده فشانیم بر چمن
لبهای غنچه سرخ چو خون جگر کنیم

از آه سرد خویش ندیدیم جز اثر
آتش شویم و در دل سنگی اثر کنیم

صد روز هجر شده یکشب وصل بود
نگذشت روزگار که شامی سحر کنیم

مخفی قرار هفته ایام بگسلد
در کوی عافیت چه نسیم از گذر کنیم

تواضع مرا بهر اعزاز باشد — من آیین اعزاز را می‌شناسم
برا اوج دگر می‌پرد مرغ امید — من این طرز پرواز را می‌شناسم
مگو پیش من از وجود و عدم — که انجام و آغاز را می‌شناسم

ز بی‌رنگی خویش مخفی ملاف
که نیرنگ پرواز را می‌شناسم

۲۲۹ م

همتی ارباب همت کز پی غم می‌روم — گیسوی آه پریشان بهر ماتم می‌روم
روزگارم گر زند زخمی به تار هر رگی — کافرم گر یک قدم دنبال مرهم می‌روم
بر سر راه اجل بنشسته‌ام مرگ چیست — خلق و عالم رفته اند این راه من هم می‌روم
گرچه دنبالم ز همراهان در این ره باک نیست — می‌روم گر چند گامی بیش یا کم می‌روم

در غم و اندوه و محنت چیست این بیتابی
مخفیا امروز فردا چون ز عالم می‌روم

۲۳۰ م

دوش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
شعله بنیاد آتش سوز عشق اندر دماغ — خانه را در آتش و دل چون سمندر داشتم
ساقی دردکشانم داد امشب ساغری — کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه اگر قدرت پرواز عشق — دل بر آتش نه که من هم پیش از این پر داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلفت سخن پیچیده عنبر داشتم

۲۳۱ م

می‌روم تا بهر خود ویرانهٔ پیدا کنم — و اندر آن ویرانه از غم خانهٔ پیدا کنم
دانه دانه اشک از آن می‌ریزم که بهر مرغ دل — از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن — نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم
شیشه می گردد گر بشکنی در بزم آخر سبو شود — چون من از بهر طرب پیمانهٔ پیدا کنم
تار هم سر پنجه در زلف پریزادان عشق — از سر انگشت محبت شانهٔ پیدا کنم
شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد — می‌روم تا گریهٔ مستانهٔ پیدا کنم

ره بیابم پیش شمعی از برای سوختن
مخفیا باید پروانهٔ پیدا کنم

۲۳۲ م

بر غم بلبلان امشب لب از گفتار می‌بستم — ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می‌بستم
ز گریه می‌بردم آبی بر آتش خانهٔ هجران — به سحر سامری امشب بت طرار می‌بستم

سبزۂ ما کی شود سیراب و کی گردد بلند
ما کہ در باغ ہوس از اشک شبنم دیدہ ایم

در رہ وہمی خندہ مثل غنچۂ گل بستہ ایم
اشک حسرت تار دامان بر روی آدم دیدہ ایم

دست و پا بیہودہ ابدل بہر آسایش مزن
کین مطالب را برون از دور عالم دیدہ ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما کہ نقش بوریا را مسند جم دیدہ ایم

۲۲۱

ما کہ چون مجنون ز سودای جنون دیوانہ ایم
دوست با اہل جنون و دشمن فرزانہ ایم

شیشۂ ما خواہ پر باشد ز می خواہی تہی
ما نگار آوردۂ جام مے جانانہ ایم

بسکہ دل آزردہ ایم از صحبت اہل جہان
روز و شب در فکر ترک این کہن ویرانہ ایم

ما خمار مستی شبہای مستان دیدہ ایم
از صمیم قلب بد خواہ می و میخانہ ایم

قدر گوہر نیست غواصی کہ دُر آرد برون
ورنہ ما ہم اندرین دریا دُر یکدانہ ایم

شعلہ ہر جا بر فروزد از محبت در جہان
از برای سوختن ہم شمع ہم پروانہ ایم

صرف لہو و لعب شد عمر گرانمایہ ہنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانہ ایم

۲۲۲

بسکہ دارم سوز دل خود را بر آذر می زنم
سینہ را بر شعلۂ دل چو سمندر مے زنم

شد بہار عمر و دفع خمار من نشد
دوستان معذور گر مستانہ ساغر می زنم

بہر آب زندگانی کے روم و نیال خضر
بسکہ استغنا بہ آب حوض کوثر می زنم

آفتاب آسمان ہستم زیر سحاب
بر غلط از مشرق افلاس خود سر می زنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
تا بچشم آرزوی خویش نشتر می زنم

نقد حیرانان معنی را رواج دیگر است
تا در اقلیم سخن من سکۂ زر مے زنم

الست گر بال و پر پروانہ در کنج قفس
دست حسرت چون مگس پیوستہ بر سر می زنم

پیش فانوس خیال حسن تو پروانہ وار
بر امید شعلۂ شب تا سحر پر مے زنم

بر تماشا پیدا از درون خانہ آئینہ از بیرون
عمر باشد من برین در حلقہ بر در می زنم

دوستی یا دشمن آل پیمبر چون کنم
منکہ لاف دوستی با آل حیدر می زنم

بگذری بگیر گر مخفی ازین دون ہمتی
در گدائی طعنہ بر شاہ و قیصر مے زنم

۲۲۳

نہ جور را اہل ستم دوستان چہ چارہ کنم
بغیر آنکہ گریبان صبر پارہ کنم

بجاست چند پر دیوانگی و مدہوشی
کہ از میان جفا پیشگان کنارہ کنم

خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود
به بزم باده کشان تا بکی نظاره کنم

ز توبه چون غرض ما همه پشیمانی ست
بعزم توبه چه حاجت که استخاره کنم

میان مردم بیگانه راز پنهان را
چو نیست محرم رازی چه آشکاره کنم

شب فراق تو از بس بخاک ریزم اشک
تمام روی زمین را پر از ستاره کنم

زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی
بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم

۴۴۴

آتشی کو که بدل سوزد و گر تازه کنم
این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم

منکه سودازدهٔ عشق جنونم چه عجب
بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم

هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن
شروهٔ آمدن باد سحر تازه کنم

باعث گریهٔ شام و سحری نیست مرا
که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم

چند به یاد سر زلف تو از شبنم اشک
بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

ترسم از گریهٔ من قیمت گوهر شکند
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

۴۴۵

دردا که ز قید ستم آزاد نه گشتیم
یک لحظه ز غم های جهان شاد نه گشتیم

تا بود شکار غمزهٔ خونخوار [illegible] ما
محتاج دم تیشهٔ فرهاد نه گشتیم

تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر
نزدیک کهی خانهٔ آباد نه گشتیم

تا پای طلب در ره عشاق نهادیم
سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم

هر جا که در آمد سخن درس محبت
شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم

تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو گشتیم
پابند سر زلف تو آزاد نه گشتیم

ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
صید قفس و حیلهٔ صیاد نه گشتیم

۴۴۶

تا کی شهیدان گل بهر دماغ هر دم
تا کی ز توان گذشتن بهر طرف باغ هر دم

صد بند وفی سینهٔ من ز رشک گلستان گلشن
داریم لبی نهفته و سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان
لب تشنه در بیابان بهر سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساقی فریب دلبر
زهر است نزد ما نامی در ایاغ هر دم

بهر [illegible] اهل مجلس مخفی گران نباید

قطرهٔ خون داشتم در سینه و دل نام او — دامن هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام
مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت — همچو نامردان درین مردان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز — منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گرمی هنگامهٔ خورشید را بیشم چه قدر — منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

جستجو بیجا است مخفی درین گرداب شد
گوهر مقصود را جائی دگر گم کرده ام

ردیف النون

۴۵۶

بهار آمد حریفان شیشه چون می بیتوان کردن — برغم بلبلان جام پیاپی بیتوان کردن
امید وصل گر باشد بیابان محبت را — بیک اندازه گامی سر بسر طی بیتوان کردن
چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی — بوادی تار قانون از رگ پی بیتوان کردن
چو جام جم تهی پر لب روحی صدای دل بکده — دعائی بر روان خسرو کی بیتوان کردن
ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی — درین راه محمل خود راستی پی بیتوان کردن

ز حد بگذشت ای مخفی شبیهای هستی
خمار آلوده ام یک صبح بی می بیتوان کردن

۴۵۷

عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن — ای جفا چون لاله بر دل حبه خونبار آمدن
در طریق عاشقی باید درست از ادب — عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن
نیست آسان پنجه بر زلف پریرویان زدن — در درون کعبه می باید بزنار آمدن
عاشقی یعنی که گنج محبت را اندوه غم — نی بشیر باغ رفتن نی بیازار آمدن

در محبت ترک جان ترک دین شرط است شرط
نیست مخفی کار هرکس از سر دار آمدن

۴۵۸

دوش چون ماه از پالت بحجاب آمد برون — واله خورشید از بهر سو آفتاب آمد برون
بوی موج افزا نمی آید مرا از آب و گل — بسته بوی خون بلبل کز گلاب آمد برون
هر دم اندر درد جدائی بسکه چون ابر بهار — جای اشک از دیده ام خونناب آمد برون
بسکه کردم گریه در وادی هجران بعد ازین — جای آب از دیده ام خونناب آمد برون
بهر صید مرغ دلها سے گرفتاران حسن — طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون
تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون — غنچه در گلشن ز حسرت از نقاب آمد برون

در صحبت بدمستان چون مست شدی برخیز — برشیشهٔ می غافل مستی شده دستی زن
مردیم ز مخموری تاکی مے انگوری — یا تو بہ بکن از می یا جام الستی زن
داری سر پرپروازی ابراز بلندی کن — ہرجا کہ فرومانی ہر گوچہ پستی زن

اندیشہ مکن مصحفی برخیز سحرگاہے
بر لشکر اعدایت مردانہ شکستی زن

۲۶۳

بسکہ شد خون جگر در زندگانی قوت من — برنخیزد بعد مردن از زمین تابوت من
اقتباس نور از شمعم کند کسب آفتاب — طعنہ بر خورشید دارد پرتو یاقوت من

بعد مردن غم مخور مصحفی کہ در آئین عشق
بلبل و پروانہ گیرد پایہ تابوت من

۲۶۴

نہ سوی گلشن حسنت نظر توان کردن — نہ در حریم خیالت گذر توان کردن
نہ بار تیغ توان تحفۂ بسر بردن — نہ از دیار محبت سفر توان کردن
نہ بر وفائی تو بستن توان دل امید — نہ از جفائی تو قطع نظر توان کردن
نہ راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل — نہ غیر خویش کسے را خبر توان کردن

بگریہ سوزش دل کم نمی شود مصحفی
مگر بصبر علاج شرر توان کردن

۲۶۵

گرم از شعلۂ آہے ز دل آید بیرون — لخت لخت جگرم مضمحل آید بیرون
بسکہ آغشتہ بخون ست دلم تازہ ہنوز — بر تنم گر بشگافند گل آید بیرون
در وہ چون گشت نمزوشد دل عمدیدہ زبون — نالہ و آہ بہم متصل آید بیرون
مہرتاباب چنان گشتہ کہ از غایت یاس — اشک از چشم پشیمان خجل آید بیرون
خواہ در انجمن شاہ بود خواہ گدا — بی طلب ہر کہ رود منفعل آید بیرون

مصحفیا در چمن از گریہ بلبل ترسم
جای گل بر سر ہر شاخ گل آید بیرون

۲۶۶

در بہاران ہمچو گل رو خیمہ در گلزار زن — یا بپر پریان نشین و ساغر سرشار زن
دفتر دانائی خود سر بسر بر باد دہ — آتش دانائی در خرمن پندار زن

مصحفیا تا می توانی برخلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشۂ دستار زن

۲۶۷

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن — چو بلبل بر سر ہر شاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانهای ستان ❊ بپای گلبنی بگزین نشیمن میتوان کردن

روان شد گر ز گلشن گل در آئین وفا بلبل ❊ گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن

بکش پایم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون ❊ وطن در بیشوائیها بگلخن میتوان کردن

چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بستم ❊ بروی خود که تنها مشق شیون میتوان کردن

ز خاک من مکش دامن که از بهر خدا امشب ❊ چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من ❊ نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

۱۶۸

بلبل بفغان چند زد بیدار گلستان ❊ تا کی بود این رونق بازار گلستان

ای دل بجفا ساز که در دیدهٔ بلبل ❊ فرقی نبود در گل و در خار گلستان

بستند حریفان چو بدیدم در گلشن ❊ چون خار نشستم پس دیوار گلستان

پرواز کند مرغ دلم از قفس تن ❊ دایم بهوای گل رخسار گلستان

گل چهره نماید چو بنظارهٔ بلبل ❊ خاری که بود بر سر بازار گلستان

شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد ❊ تا چند توان مرغ گرفتار گلستان

مخفی مکن اسرار نهان فاش که افغان ❊ بیگانه بود محرم اسرار گلستان

۱۶۹

چند خونناب بدل از دیده بدامان کردن ❊ تا بکی ناله ز بیدادی هجران کردن

نیست اندیشه‌ام از کوتهی عمر ولی ❊ بایدم زاد ره هجر تو سامان کردن

کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب ❊ تا میسر کس بود آزار رفیقان کردن

خون پروانه زبس ریخته بر سر بزم ❊ بایدای شمع ترا شمع شهیدان کردن

کار مخفی شده و تیغ جفا نیست در کار ❊ بیگنه چند توان قصد اسیران کردن

۱۷۰

بیا ای دل دمی یاد وطن کن ❊ چو قمری ناله بر سرو چمن کن

خدا را پرده از رخسار بردار ❊ ز شمع حسن روشن انجمن کن

چو گل ای عندلیبا از پی آن گل ❊ هزاران چاک در جیب بدن کن

گرفته چون ز خسرو کام شیرین ❊ دعائی بر روان کوهکن کن

چو گم شد یوسف عمر تو مخفی ❊ وطن در گوشهٔ بیت الحزن کن

هر دم علامتی و نشان قیامتست — مهری و صبح صادق او آفتاب کو

شد نسخهٔ حساب لطف تو بیحساب
مصحفی کجاست اهل تمیز و حساب کو

۴۷۵

فصل بهار میرسد باده خوشگوار کو — بر سر راه نشسته گل زمزمهٔ هزار کو
گل بچمن کشاده دست چادر چرخ نیلگون — ساغر عیش کرده پر غنچه ز می خمار کو
گشته هوای بوستان توبه شکن نشیمنی — ساز نوای بلبل و ساقی گلعذار کو
گل بچمن کشاده در وعدهٔ وصل میدهد — سهل شود نشستنم دیدهٔ انتظار کو
بوالهوسان عاشقی بسته حنا بپای پست — دست حنا نگار بیست دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیده و دل زمانه را — بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعدهٔ بیشترم میدهی فصل بهار زندگی — گردش دور دون بهست این همه اعتبار کو
ایکه نوشته میدهی فتوی با ختیار من — دست نشسته ام ز من رشتهٔ اختیار کو
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه هست — باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مصحفی اگر چشیدهٔ چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

۴۷۶

بسکه نهادهم بدل داغ تمنای تو — شعله زد بسینه ام آتش سودای تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه — خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن — نیست مرا بیش ازین وعدهٔ فردای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل — صف زده لاله تا بهر تماشای تو

از فطرت میرود عمر گرامی بباد
آه چه شد مصحفیا دیدهٔ بینای تو

ردیف الهاء

۴۷۷

دایم از گریه بود دیده بآب آلوده — ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
شیشه ام نیست ز می خون جگر لبریزست — من از آن می نکنم لب بشراب آلوده
میرسد بوی دل از نالهٔ زارم بدماغ — بوی خونناب دهد سیخ کباب آلوده
سر گرانی نرود از سر او تا دم صور — دیدهٔ بخت چو گردید بخواب آلوده
مصحفی هر سخنم از غزلت سر ادارم — تا بیکبار کند لب بجواب آلوده

۱۷۸

فروغ جلوهٔ حسنت چنان در دیده پیچیده
کزان آتش درون سینه غم دیده پیچیده

شود یاقوت اگر بیند بچشم تربتت رنگ
نگر خورشید را در حسن خود در دیده پیچیده

نگشته واقف از مضمون از آن بر خویش میپیچیم ما
که مکتوب محبت را بسی سنجیده پیچیده

نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سر الفت
ز بس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده

نپیچ تاب نومیدی ز پا منشین که در گلشن
گیاهی مهر در بر آسمان پیچیده پیچیده

ببین دست زلیخا را که بهر سوزن غم یوسف
هزاران دست خود در بیخودی بر دیده پیچیده

از آن بر خویش می‌پیچم ز سوز سینه‌ای مخفی
که در آتش چو چوب تر بخود پیچیده پیچیده

۱۷۹ بحر دیگر

کی بی سبب ما را چنین از خاک پیدا کرده
تو بر تماشای خود این فتنه بر پا کرده

هم دین و هم دل برده هم قصد جانها کرده
کین با کسی هرگز نکرد آنچه با ما کرده

یا آنکه رو ننموده از یک غریب جلوه
در دیده هر دیده خود را تماشا کرده

یا آنکه در کون و مکان امکان ندارد جای تو
در چشم هر صاحبدلی چون مردمک جا کرده

نی طاقت بنشستن و نی قوت برخاستن
با این ضعیفیهای ما ما را شکیبا کرده

دیوانگان را از بلی در قید عقل افگنده
فرزانگان را از جنون سرگرم سودا کرده

از بهر یک بیگانه بر آشنا در بسته
با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده

گاهم پریشان میکنی که مشق طوفان میکنی
ای رشک رود افزون مگر آهنگ صحرا کرده

فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

۱۸۰

سنبل زلف ترا نسبت بمو یعنی چه
گل امید مرا نشو به بو یعنی چه

من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا
شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه

دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه

نیست گر قصد تو هر طواف در تو
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی بروی یعنی چه

۱۸۱

تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته
دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته

نکهت گلزار حسنت تا صبا آورده است
عندلیبان را ز جان آه و فغان برخاسته

چشم نیکوی بدارا بدل ازین چون بتان
آشنائی و مروت از میان برخاسته

این خبر پیداست کز دست جفای روزگار　　هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را چه لذت زگردون زینهار
مخفیا کین نشه از کون و مکان برخاسته

۵۸۲

ز بس از درد هجرانت غم و دردم فزون گشته　　ز گریه کاسهٔ چشمم لبالب پر ز خون گشته
نه پنداری که در هجرت به پیغامی شدم خرسند　　برب کعبه سوگندی که دردمن فزون گشته
چو مجنون اندرین وادی از آن دیوانه می گردم　　که قلاب سر زلف تو زنجیر جنون گشته
چنان از درد مهجوری ضعیف و ناتوان گشتم　　که کاه غم مرا بر دل چو کوه بیستون گشته

ردیف الیاء التحتانیه

۵۸۳

چو چمن شگفته گردد ز نوای عندلیبان　　من و بادهای گلگون دل و نشهای مستی
همی از آن بود ز هر کو نکشند می فروشان　　که هزار خنده دارد و شبهای هاے مستی

شب و بادهٔ حریفان همه از خویش مخفی
تو و بادهٔ خمارت من و گریه های مستی

۵۸۴

ای بوالهوس چه شیوهٔ مجنون هوس کنی　　باید براه عشق فغان چون جرس کنی
ای مرغ دل ز شبنم اشکم بهار شد　　تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی
از جور اهل جور چه فریاد مے کنی　　یاری به پیش عادل فریادرس کنی
سر بر خط اطاعت و فرمانبرے نهد　　ساقی پیاله را چو بکام عسس کنی

مخفی چو گفتگوی بجائی نمے رسد
بهتر کزین حکایت بیهوده بس کنی

۵۸۵

دل من ببرد شوخی بنگاه دلفریبے　　نه بدیده ماند اشکے نه بدل مرا شکیبے
به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروے　　نکشیده دست قدرت چو تو هیچ جامه زیبی

شب مستی وصالت ز خمار هجر رستی
مخفی درین فرازی بجهان بود نشیبے

۵۸۶

پروانه ز عشق امشب پروا نمے داری　　با شمع مقابل شو گر دست رسی داری
تا چند توان نالان در کنج قفس بلبل　　صد شکر کزین عالم کنج قفسے داری
بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل　　آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته ز بیرنگی پژمرده و دلگیری　　دانسته شدا مردم کاندوه کسی داری

با یار زهوس تاکی دنبال شکاری دل — پرواز چه خواهی کرد بال شکسته داری
درویشی و تنهائی شرطست بهم بودن — سلطان تو اقالیمی گر همنفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری

۴۰۷

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی — اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را — که نبود بیش ازین پیش تو مرا صبری و آرامی
اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمیسازی — نوازش بینوایان کردن گدایان را بدنامی
بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلی — که نبود در ره وادی از آن بیچاره جز نامی
بر آید آفتاب ای مهر سیمای دیدن رویت — نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در شامی
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم — لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لب جامی

نمی دانم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی

۴۰۸

ندارد گلستان زآه من از بس گل پژمردگی — بلبل نباید در فغان از غایت افسردگی
دشمن قوی و من زبون فریاد ازین ظالم نهاد — باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی

مخفی و من فکرم همین کز چنگ غم آیم برون
غم را همین اندیشه از دست من دلبردگی

۴۰۹

تو و سیر باغ و گلشن من و کوی بینوائی — تو و عیش شادمانی من و آتش جدائی
تو و حکم و کامرانی من و محنت اسیری — تو و طرز خودنمائی من و در بدر گدائی
تو و تیغ جانستانی من و زخم ناامیدی — من و دیر و بت پرستی تو و دعوی خدائی
چه کنم چه چاره سازم نشود ای ستمگر — من و داغ آشنائی تو و رسم بیوفائی
چه کنم شکایت از تو بکن آنچه می توانی — که ز قید عشق خوبان نبود دگر رهائی
چه کمان ابروانت که شد خدنگ جانم — بامید آنکه روزی بغلط ز در درآئی

همه عمر دیده مخفی بره امید دارم
بامید آنکه شاید بخیال او درآئی

۴۱۰

بسوی خفتگان بگذر به آئینه که میدانی — که بر خیزند از تربت ز پا افتی که میدانی
بسودای سر زلفت گره افتاده در کارم — حسرت گردم گره بگشا از آن چیزی که میدانی
بدل شادم سراسر خون شده در عشق ای مخفی — ندارد جانب [illegible] با [illegible] که میدانی

خندهٔ کافی ست بلبل غنچهٔ مقصود را
در گلستان محبت چون ندارد آشفتی

دل گرفته سرگشته وادی تنهائی چه غم
یا گدائی عشق باشد همچو شاهان شوکتی

دلربائی پیشه عشقت تعجب با هیچ نیست
گر بود وحشی بیابان را بمجنون الفتی

جستجوی آرزوی دل نشان اهلیت
نیست چون اهل همم را هنرش بر دوستی

پیش ما طرز گرفتاری و آزادی یکیست
همتی ما را نباشد یا تمنا حاجتی

دولتی خواهی که باشد پایدار و برقرار
نیست این دولت میسر غیر کنج خلوتی

بهر شادابی گلزار محبت باغبان
شبنم اشکی نباشد کم ز ابر رحمتی

صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی
غیر افسوس و پشیمانی و اشک حسرتی

نالهات را نیست گر تاثیر مخفی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز را ان قیمتی

آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ و دل ز من تنگ ست
صحبت ما چو شیشه و سنگ ست
مخفیا کی رسم بمنزل دوست
راه تاریک و مرکبم لنگ ست

(ایضاً)

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

(ایضاً)

دل بصورت ندهم تا شده سیرت معلوم
بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
وعظ واهول قیامت بدل ما مفگن
هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

(فرد)

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم
شمعم که جان گدازم و دم بر نیاورم

(آغاز قصائد)

زآیینهٔ گل این چمن ما همه بستان او
توشهٔ دل میرسد بوی گلستان او

برق درخشندگی بهر تو خورشید یافت
گشت چه بام فلک عرصهٔ میدان او

معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او

الفت بنای اول در دل من کرده بود
شکر که بهر باز رفت این همه سامان او

عمر تلف کردنست خوردن آب حیات
عمر ابد یافتست خضر بیابان او

تیر کمانهای او چون نخورد بر هدف
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او

وه که هر آرزو صد خطر افزون شود
قصد دل و جان کند شیر پشیمان او

هر که بدریای عفو روی خیالت نهاد
سر بفلک میکشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
موجه طوفان ندید کشتی عصیان او

عهد جوانی گذشت آتش با هم گذشت
مغز دماغ و دلم در غم هجران او

طفل صفت تا یکی در پی این زال پیر
نیست بجز خون شیر بر پستان او

چشم بدوختن ز چرخ داشتن امید ابلهیست
قصد دل و جان کند ناوک مژگان او

بوی کباب جگر می خورد هم بدماغ
آه که دل را گرفت آتش هجران او

گر بچشد قطره آب ز تیغ اجل
رقص کنان جان دهد بر سر میدان او

دم زدن از حسن او عقل خطا میکند
دام دل و جان بود زلف پریشان او

رنگ خزان و بهار عقل چها میکند
رونق باغ و گلست فصل زمستان او

مخفی ظلمت سرشت در پی نعت نور رفت
مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

برزده خورشید وار سر زگریبان او
ریخته چون آفتاب نور بدامان او

از خطر آرد برون کشتی امید نوح
معجزه پیغمبری ست موجه طوفان او

هست نهان هر قدم چشمه آب حیات
در ره اندیشه خضر بیابان او

نغمه عیسی کرده بود کفر همه گیر شیر
داده بصد نور رونق ایمان او

شیوه آشفتگی از گل و سنبل ببرد
سر بچه آرد زخواب نرگس مستان او

روز قیامت چه غم عاصی شرمنده را
هست شفیع گناه شرم گناهان او

روشنی دیده یافتند کشور هشت آسمان
تا قدم خود نهاد پایه در ایوان او

گرچه ببیرون شد زمین هر دو جهان را گرفت
گرد تعلق نیافت راه بدامان او

آه که در جستجو همه سایه را یافتیم
از سر خود پیشوم باز پریشان او

ابر دل مخفی اگر زخم جگر خورده است
خون جگر میچکد باز ز افغان او

شعر بود چون تن معنی و جان او — گرمی بازار و رونق دکان او
دایه من گشته بود سینه چو نایاب دل — شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهر است ریخته ابر کرم — صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده ام تا که به نیروی عقل — پی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهر است از صدف بحر دل — بسکه بدر رپا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر به سر آید ادیب — روی بصحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند — سوده عجیب سخن گو شد بدامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ — خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند — مرهم زخم دلست گر نمکدان او
ظلم ستم پیشگان زد به دلم آتشی — مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن — آه که تاریک شد آینه رخشان او
مدت چل سال عقل در پی اندیشه بود — تا که برآورد دل گوهری از کان او
هست هنرپروری ورنه برون آورم — از جگر خون چکان لعل بدخشان او
دل که در اقلیم تن نوبت شاهی نواخت — مخزن اسرار داشت خانه ویران او
گرچه ستم کرد چاک جیب شکیبم بروز — صبر فروشی کنم بر در دکان او
گرچه بچون منی ستم کرده است — شکر گذاری کنم در رسته زندان او
هیچ که از روی کین بسته بخونم کمر — گوی هنر برده ام از خم چوگان او
نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن است — بی ادبی کرده ام با غم پنهان او
شب همه شب تا سحر از سر دیوانگی — تکیه بخون کنم بهر شبستان او
نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا — خاک بسر میکند سرو خیابان او
دیده چو خونریز شد مرد گرفتار را — رشک گلستان شود گوشه افغان او
چشمه آب حیات چشمه چشم است بس — آب ز کوثر خورد خضر بیابان او
تهمت بیهوده چند بر دگران بهر دل — نیست بجز حرص او رهزن شیطان او
خضر عبث میرود در پی آب حیات — راه بظلمات نهاد چشمه حیوان او
پای طلب باز کش از در احسان دهر — تلخ کند کام جان چاشنی خوان او
خرمن عمر مرا جز پر کاهی نماند — رفت بباد فنا آن سر و سامان او

علم لدنی او گوهر دریای علم
کشتی شرع تو شد موجهٔ طوفان او

باغ جهان را اگر فکر مرمت کنند
چون ورق زر شود برگ درختان او

ثبت اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو
کشور دین را گرفت سنت یاران او

مفلسی از حد گذشت اهل هنر را دریغ
ماند نه آستین دست زر افشان او

پی بحقیقت برد رو بخیالات نشست
هر که به اینجا نیافت در ره ایمان او

دل که شد پیر عقل دم ز جنون می زند
صد چو فلاطون بود بندهٔ فرمان او

مخفی زیبا فتی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان نهی گوش بدستان او

عزم سفر می کند این دل دیوانه ام
آه که جز ناله نیست یار بیابان او

چشم مروت مدار از نظر روزگار
خون جگر می چکد از سر مژگان او

حوصله آید بتنگ زین دل غمدیده ام
عرض تحمل کند بر سر میدان او

در جگرم هیچ که قطرهٔ خونی نماند
خنجر مژگان او طالب مرجان او

بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر
تا که رساند بعرض مقصد ارکان او

ثانی صاحبقران بادشه انس و جان
آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او

بر سر اقلیم او حادثه را راه نیست
لطف خداوند آن هست نگهبان او

قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
یافته عمر ابد عدل بدوران او

زهرهٔ شمشیر ملک آب شود در هراس
تیز کند گر نگه جانب ایوان او

فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود
پیکر نصرت شمارد دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول صلی الله علیه وسلم

دل من بلبل عشقت و داغ دل گلستانش
فضای دیوار آن باغ و بقا صحرا بیابانش

دلی کز درد تنهائی و چشم صبر خون گرید
بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش

اگر دیوانهٔ عشقی بگردان روی زین وادی
که این وادی ره عشق است پیدا نیست پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از سیر بستاند
نه آن وادی که گل باشد بشوق خار مغیلانش

اگر دیوانهٔ عشقی کشد باری درین وادی
اگر هم سرگشتگی همره باشد یاد کنعانش

نهال باغ عاشق تشنگان را بسته پا آره
که چون خون دل می آید از دیده بستانش

عبد ار [illegible] ام گر چاشنی عشق بتان را
ز جان [illegible] این غم که دارم ذوق گریانش

سمند همت اندیشه زین کرده است میخواهم ‌‌— بر تحیت جان فشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحرخیز است و داغ پنبه بستانش — شرار شعلهٔ آه جگر سرو گلستانش

بنالم همچو عندلیبی را که در راه وفاداری — قفس شد آشیان آنرا و صیاد آمد گلستانش

وجود بیوجود من بمن همواره در جنگ است — که مشت استخوانش را برم سوی حرمانش

دل غمدیدهٔ غنی چو بلبل زار مینالد — ندارد داغ تنهائی کجا افتد رفیقانش

چو تنها بایست در عالم بهر جا دامن شوقی — ترا باید بدست آید دل بده از دست استانش

دل من سخت می نالد ز بس سوز جگر دارد — ندانم چون کند آخر من این سوز افغانش

غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم — برآورد از نهادم دود کلفت تیغ هجرانش

الٰهی تهمت کرد در زندان مرا دشمن بحمد الله — بنه در صبر بشکستم کلید قفل زندانش

همیدامی دارم دل اندیشه من رفتم — که تا صیقل کند آئینه خورشید تابانش

بود اندیشه دل را اگر بود آستین و دستی — برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش

شدم مالک نصابش از بلای آسمان ستم — زدم از جان و دل دست توکل با بد امانش

حیات جاودان بخشد غم رنگ ناز استغنا — که باشد چشمهٔ حیوان درون زخم پیکانش

قبول افتد اگر از من دل غم پرور شوره را — بهم بر سفرهٔ همت بسان مرغ بریانش

بگو نوح نبی الله که کشتی تا بکی پشتی — درین دریای بی پایان که پیدا نیست پایانش

لکن آشفتگی کن یاد ایام گرفتاری — که از زندان ولیکن بیرون آرد رفیقانش

متاع فهمی و عمر قیمت را نمیدانی — نمیدانی چه قیمت داده از دست ارزانش

درین دریای بی پایان پی عفو گنهکاران — حباب آسا برآورد سر زده بر پا دست احسانش

شهنشاهی سریر ملک هستی احمد مرسل — که در دنیا و عقبی یار و است حکم فرمانش

شهنشاهی که بر لوح قلم از غایت شفقت — غم دنیا فراموشش بخم تشنگی فرا انش

شهنشاهی که دربانان درگاهش بهشت — ملائک را نشستن همچو جنبید خاک ایوانش

شهنشاهی که بنویسد برات عاصیان عفو — دران ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش

شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم — فلک زد بید قرص آفتاب از سفرهٔ نانش

شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را — بوقت آفرینش بر سر طغرا سر فرمانش

کمال قرب ابد باشد که در معراج سبحانی — فرو ماند چو جبریل امین از پیش جولانش

بهارستان عالم را بود از فیض ابر رونق   ز جنت باغ میگیرد نسیم بوی ریحانش
کسی کاندر ره آتش بریزد قطرۀ اشکی   شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش
عتاب او بود بادی که هر جانب که برخیزد   بقا نخل تمنا باشد روان در پیش جولانش
بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی   برون آرد گل مقصود را از خار بارانش
بسان آفتاب آرد برون از مشرق گردون   فتد گر بر عطارد سایۀ خورشید تابانش
شهنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز   بود خیل ملائک را نظر بر خوان احسانش
از آن ظاهر شد اعجاز او بر قیصر اول   که در زیر نقاب لطف ایزد داشت پنهانش
نشست در ملک [illegible] سلیمانی   شد اقلیم بدن ملکش دلم تخت سلیمانش

شها مخفی بیچاره رحمی کن که میخواهد
ز بستان عطای خود بیک گل افشانش

مطلع ثالث

دلم دیوانۀ عشق است و حیرانی بیابانش   معلم جذبۀ عشق است و خاموشی زباندانش
[illegible] که پای اندر ان دریا   بود زنجیر در گردن بهر موج طوفانش
شهید عشقم و دارم ز تیغ ناز او زخمی   که در محشر بود شاهد مرا زخم نمایانش
اساس گردش گردون [illegible] شوکت   بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش
بجنان خامه [illegible] ازین وادی   که جای دانه آتش میخورد کبک بیابانش
ببر زان در [illegible] آید نهال [illegible]   که در وادی نومیدی زراعت کرد دهقانش

[illegible] مخفی بنش خود ارسطو نیست
[illegible] ما خراسان یونانش

[illegible] کشور [illegible] طالع نا [illegible] دارد   دگرنه در هنرمندی نباشد هیچ نقصانش
تعالی الله [illegible] ز خون دیده [illegible]   که [illegible] فرو ریزد گل اشکم بدامانش
[illegible] از دیده [illegible] و صبر دل   مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش
بیا ای دیده صبری کن [illegible]   متاع [illegible] از دست ارزانش
سخن [illegible] که از [illegible]   [illegible] باشد بیازار پشیمانش
زبان [illegible]   که این ره [illegible] خطرناک است [illegible]

قصیده در بیان تصوف و حال عشق انگیز

ز مستی گر برون آئی مراد جسم و جان بینی — همان گنج درونش صد گنج دل آری همان بینی
مرا اندیشه کافیهات ایدل حیف می آید — که مس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی
ز ر ناقص عیارت را درین بازار نفروشی — که زر را با محک فرد دست بروی امتحان بینی
چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن — که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی — ز درد و زخم بیاد آور چو خود را شادمان بینی
زبان در کام هست کش و پای صبر در دامن — که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیده بینای دل گردد — سر جهدی ز خود بینی خود گر در نهان بینی
ترا گر صد جگر باشد ز خود بند جگر خوارست — محالست اینکه می خواهی ازان کافران بینی
برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه — بر آتش میزنی خود را در آتش گمرهان بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سر حد نومیدی — گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
تو گردون همتی در اوج محنت بال بگشائی — همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی
بخون آلوده دامان عصمت را و می خواهی — با این آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت رو بگردانی و پای لذت طاقت — سر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی
بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن — که شاید بیحجاب دست روئی راستان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان سر میدان — بقا را در بدن پائی فنا را اترک جان بینی
ز دانش گر نشان داری مکن افشای راز دل — که چون منصور سر را بر سر دار زبان بینی
بزندان خوانمت لیک بهر صحبت بهر آن کانجا — فضای کلبه محنت به از باغ جنان بینی
بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آئی — ولیت را در طواف کعبه روحانیان بینی
برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا — برای لحظه هستی مکان در لا مکان بینی
خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است — ازین آتش جهان اندر جهان بیخانمان بینی
وجود هم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی — وجود پیشه را اکثر ز فیض جاودان بینی
برون کن پنبه از گوش بگوش دل سخن بشنو — بهر مجلس ز هر واعظ انتعاش در بیان بینی
غزل گفتی و ز رفتی و لے با من بگو تا کے — طلوع عمر را بر فرق نیلان فرقدان بینی
هوای وصل تو دارند هم دوستان تو — تو روی دشمنانت را بر غم دوستان بینی
دلم دیوانه گیرد و چو مے بینم ترا خشمگین — چه خواهد شد ترا گر جانب نامهربان بینی
تو فی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان — تو خورشید جهان باشی مرا خفاش جان بینی
غرض اینست چشم را ز خوناب جگر خوردن — که در هر قطره اشکے بهار ارغوان بینی

عمرم چو روبه وی است — دگر چه سود ولا ناله پریشانی
دورو که نقد حیات را کردم — تمام صرف جهالت ز روی نادانی
بوده عمرم مرا بجای کفن — بس است جامهٔ حیرانی و پریشانی
چنان که دست مرا قدرت تحرک نیست — که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی
کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید — کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی
تبارک الله ازین دیده خون دل ریزد — که کرد گوهر اشک مرا بدخشانی
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوش — که نیست در نظرم آفتاب نورانی
رسید کار بجائی که سر زند بیخود — بیان ناله ز دل رازهای پنهانی
بهر دمی آتش دل میکنم کباب جگر — ز بهر گریه کنم ساز و برگ پنهانی
زبس فسرده و پژمرده ام فرو ریزم — بسان برگ خزان گر مرا بجنبانی
دلم ز گردش چرخ آنچنان جراحت شد — که حرف پند کند با دلم نمکدانی
گرفت ز آتش دل درد سر مرا خواهم — ز خون دیده نهم صندلی به پیشانی
گرفت لرزه و افسردگی مرا چه کنم — که نیست در بدن جامهٔ زمستانی
تمام محنت و دردم چو نالهٔ بیمار — تمام شعلهٔ آهم چو نار زندانی
رسید کار بجائی مرا ز گردش چرخ — که چاک دامن ما هم کند گریبانی
نماند نالهٔ زار دل مرا [illegible] — ز تیر ناله کنم زخمهای پیکانی
گرفت موجهٔ طوفان غم مرا دریاب — وگرنه کشتی امید گشت طوفانی
چو ناله دلت از روی درد بر خیزد — خراش ناله کند با دل تو سوهانی
ز مهر و شفقت اسلامیان نماند نشان — کجاست ترس خدا و چه شد مسلمانی
حذر ز ناوک آهم ستمگری تا کی — عنان من ز ره آرزو بگردانی
بشوق آنکه شوم جبهه سای درگه تو — به آستانهٔ صبرم نهاده پیشانی
تو شهسوار جهانی ترا نشاید نیست — بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
ببین بسوی غریبان و بیکسی مظلوم — ز روی عدل و [illegible] جهان بانی
مگو بظالم بیرحم این قدر تا کی — بدست تو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان نه لایق نیست — که مور با دل انسان کند سلیمانی
شهنشهان ز صاحبان داد آورد — فلک بدولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف بتقصیر من تو چشم در کش — که با تو هست مرا نسبت خراسانی

تو بہ وعدۂ عدل تو داروم زندہ / وگرنہ نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدۂ عیدی کہ ہیچو یک خیال / بہ پیش جلوۂ آن جان و ہم بقربانی
ولم بزور توکل بہ ہوس بشکست / منم شکستہ کجا و طریق رہبانی
کشید ہمت من سرمۂ حیا در چشم / کہ ننگرم بسوی دیگران بہ حیرانی
ز رفتن سر و سامان ارزان ملالم نیست / کہ کار دوست چنین در است بےسامانی
مشو فسردہ دل از مشکلے کہ پیش آید / کہ مشکلات جہان بگذرد بآسانی
مشو ملول کہ افلاس بر تو غالب شد / کہ ہست از پی ہر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائے نیست / کہ روز کامروائی بد ظلمن ارزانی
بہ پیش ہمت وا نا گدائی محض است / شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود پرورش بجانب شہر / کسیکہ از غم ایام شد بیابانی
بمصر بود نماندست مشتری ورنہ / منم بحسن معانی چو یوسف ثانی
بباغ فکر چو آیم سبک مرا تنگ است / کہ عندلیب کند پیشم گل افشانے
گرفت ملک سخن را زمدتے آخر / بعون تیغ زبان ہمتم بآسانی
خراب ہم عمل گشتہ ام ولی چہ کنم / کہ ہیچ چارہ ندارم ز حکم سلطانی
بہ بند بستہ اقتضا و بہ دوخت طالعمون / بزخم چو ہمہ زانم لباس دیوانے
قلم شکستم و مضمون مختصر کردم / کہ نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

بساط خویش توحشی ازین دکان برچین / کہ رفت رونق بازار گوہر افشانے

قصیدہ

از شیوۂ ناصواب توبہ / از خوردن این شراب توبہ
بر عکس مرو زد قوت دل / از بوئے گل و گلاب توبہ
چون چہرہ زرد میکند سرخ / این خشک سپلہ ناب توبہ
پر خوشید کہ چشم تیر دل را بہ پایہ / از بوسہ بر شراب توبہ
پائیم بہ رکاب تکیہ بستست / از تشنگی این رکاب توبہ
چون خواب برستہ باہوشست / از کثرت خورد و خواب توبہ
در وقت نزع توبہ کردم / زین توبہ بےحساب توبہ
چون [illegible] تا بہ خورد / از شد [illegible] تا بہ توبہ

چون باعث قوت گناه است از خوردن این کباب توبه
صد گونه خطا کشد در آغوش از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق می فزاید ز آواز نی و رباب توبه
در سینه کوه خون کند دل از گرمی آفتاب توبه
خون خورد و خلق را بریزد از مردم بی حساب توبه
تا خورده یکیست می در آید از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست در لحظه کند خراب توبه
زین بیش من و گوشهٔ قناعت از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست نفعی از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو بتوبه مغرور شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود تا کرد دل از جواب توبه
گر توبه تو نباشد از دل بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقیست گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتو پیوست عهدست آخر کند اجتناب توبه
شد موی سیاه سفید ابلق از کردن این خضاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی باید که کنی شتاب توبه

مخمور نیستی تو مخفی
کردیم ازین جواب توبه

ترجیع بند

بسنان نگه یار قسم بسر طرهٔ دلدار قسم
بکمان خانهٔ ابرو سوگند بسر نرگس جادو سوگند

که شدم کشتهٔ چشم نگهت
خاک ره گشتهٔ طرهٔ بستت

بوی گل بر سر پائم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم   بدل عاشق رنجور قسم
بسر گردن و غبغب سوگند   بسر و سنبل اشهب سوگند

که دل از دست شده بیمارم
بده ای دوست دگر آزارم

بحنای کف پای تو قسم   باز گفتم بادای تو قسم
بگل عارض رعنا سوگند   بخم زلف چلیپا سوگند

عاشقم عاشق گفتار توام
عاشق قامت و رفتار توام

بدم تیغ سیه تاب قسم   بصفای دل مهتاب قسم
بصف خنجر مژگان سوگند   بدل خون شهیدان سوگند

بنده ام بنده دیرینه تو
محو مهر و غضب و کینه تو

برخ و عارض گلفام قسم   به بناگوش دلارام قسم
بسر جعد معطر سوگند   بجفاهای تو دلبر سوگند

نیست غیر از تو مرا غمخواری
تند خو سنگدلی شهبازی

بسر گوشه رخسار قسم   باسیران مه دلدار قسم
بشهیدان محبت سوگند   باسیران مودت سوگند

رنجه فرما قدم و شادم کن
از همه رنج و غم آزادم کن

بصفای بر و دوش تو قسم   بجهانگیری هوش تو قسم
بصفای گل نسرین سوگند   بسر ساق بلورین سوگند

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز کن

باسیر نظر یار قسم   باادای نگه یار قسم
بادای قد دلجو سوگند   به نسیم سر گیسو سوگند

تا آفت جنبشی نشود باعث هجران
در دیده خیالت به دل از دیده برآمد
سودا زدهٔ عشق ترا حوصله تنگ است
دیوانه شد و بر سر بازار برآمد
هر کس که نهفت محرم اسرار نهان شد
شد تشنهٔ خون خود و بر دار برآمد

از عشق نهان آتش غیرت به علم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
کردیم به رسوائی آشوب پرستان
نوشیم ز میخانهٔ وحدت می گلگون
اسرار می و میکده گوئیم به مستان
قفل در میخانه به اندیشه گشائیم
راز دل پیمانه بگوئیم به مستان
چون غنچه گل دست در آغوش خزان است
کانیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگی بود از آن هم اثری نیست
بگذشت مگر گرمی بازار دبستان
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامهٔ مجلس فرزانه نشین نیست
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل در دل ما بود
راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
کین زمزمهٔ عشق پی باد صبا بود
زان پیش که فرهاد شکافد سر خارا
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پرخون جگر شد دل مینا
این نشئهٔ جهان در اثر ساز و نوا بود
روزی که بنا شد حرم کعبه نهادند
این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود
میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم
نوشیده آن باده که بی روی ریا بود
بی نشئهٔ مستی سر مینا بشکستند
این فتنه همه در سر هر پیر و جوان بود

این جلوه چه حالت که در پرده نهان شد
نوری شد و در قالب خورشید جهان شد

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست
تا زمزم خرابات که آنجا صنمی هست
بر زخم جگر مرهم بیهوده نه بندم
تا حوصله را طاقت درد و المی هست
غم نیست اگر چرخ نگردد به مرادم
پیشانی امید مرا هم رقمی هست

آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس
تا دوست مرا نیز ز رفتار تکلف هست

ای بی‌خبر این هستی هستی تو تا کی
هشیار که دنبال وجودی عدمی هست

همدم شده‌ایم باعث خوشحالی من شد
بر دوش دلم باد بهر جا که غمی هست

مخموری عشق ترا از می چه هست
کافی ست اگر در قدح و جام نمی هست

جز جام محبت که پر از شوق ست
پیمانهٔ خون ست اگر جام جمی هست

ما تشنه لبان زمزم و کوثر نشناسیم
در راه طلب پای خود از سر نشناسیم

از بی‌هنری با همه محتاج و گدائیم
پابستهٔ این سلسلهٔ چون و چرائیم

عمری ست که در پردهٔ پندار خرابیم
باشد که ازین پرده بیکبار برآئیم

چون سبزهٔ نوخاسته بر دامن صحرا
از شبنم احسان تو در نشو و نمائیم

پروانهٔ عشقیم که گر باد و دل ما
در شعله نشینیم ندانیم کجائیم

آئیم که پردهٔ ایما و اشارت
قفل از در گنجینهٔ مقصود گشائیم

با آنکه نداریم پر و بال پریدن
در اوج هما سایهٔ اقبال مائیم

تا در دل اسباب تعلق هوسی هست
گر باد هوائیم که در قید بلائیم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان ست در آغوش بهار ست
ما را به پریشانی ایام چه کار ست

شگفته ست بجز غنچهٔ گل گلبن باغم
چون در جگر لاله کند پنبهٔ داغم

این آب بشر پیشهٔ من تشنه ندارد
لبریز کن از خون دل جام ایاغم

در خانهٔ تاریک دلم نور نبخشد
گر پرتو خورشید شود شمع چراغم

هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم

در کوچهٔ مقصود ز من نام و نشان نیست
این بس که درین کوچه نگیرید سراغم

شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم
خاصیت بیضا ست مگر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

تا بس که غم عشق تو خون در جگرم کرد
وین آتش نفوذت چو صبا دربدرم کرد

چون چمن ما حسرت و غم را نگین ساخت
چون ناله مصاحب نفسان با اثرم کرد

در زیر چمت بسر و دل جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

بیهودگی باعث بیماری من شد — وین داروی بی فایده بیمار بسرم کرد
عشق تو برآورد ز خلوتکده عشقم — در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد
یکشب بمرادم نرسانید بآخر — این خواب که شرمنده ز فیض سحرم کرد
آخر بشراری جگر تشنه بسوخت — این گریه که صد دجله شب باز نظرم کرد
راهی بمراد دل نه بسپرفتم — زان روز که تقدیر مرا هم سفرم کرد
افتاد مرا زار دل آخر بپا نهیا — تاثیر مناجات چنین در بدرم کرد

فریاد که زین پرده مرا عشق برآورد — خونناب جگر از دل ریشم بدر آورد

صد شکر که زخمم سر بهبود ندارد — درمان کسی درد مرا سود ندارد
عمریست که این پای سخوست زمین ست — این بام فلک کوکب مسعود ندارد
خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات — بیخواهش دل بودن تو سود ندارد
یک کس بدر میکده منظور نه بنشست — نازم بسر عشق که مردود ندارد
بی نور بود دیده آن چشم که از دل — پنهان نظری جانب مقصود ندارد
در خانه ما بوی کباب جگری هست — گنجایش بوی شکر و عود ندارد
سر تا بقدم سوختم و خیزد السست — این آتش اندیشه من دود ندارد
در ذائقه باده کشان تلخ می بود — هر می که کباب نمک آلود ندارد
گر گوش ولت طالب تاثیر نباشد — حظ ولت از نغمه داؤد ندارد

امشب شب عیدست که مهمن بمحاقست
مصحفی نظرم سوی خراسان و عراقست

زان روز که دل با تو گرفتار نیازست — رسوائی عشق تو با و بر سر نازست
تا هست درین مدرسه عشق کتابی — مضمون خطش قصه محمود و ایازست
سر گوشی حسن تو ز زلفت نشد آخر — در پرده این کار ندانم که چه رازست
بر خیز بر آور بدعا دست مناجات — بر روی اجابت همه درهای تو بازست
گر رفت خطائی ز جهالت نه گریزم — چون عفو خداوند جهان چاره نوازست
تا چند توان دید درین خانه تاریک — شمعیست حیات تو که در سوز و گدازست
بر مرکب دولت نتوان رفت بتندی — این راه سراسر همه نشیب و فرازست
بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن — هر چند ره گلشن مقصود درازست

ره مرا هیچ نه بستم ز تو یا رب که ذات کرده

شکر شده بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم محنت و غم را — بسپارده هم محنت و احسان کرم را
وقت است که از شعلهٔ آه جگر خویش — آتش زنم این خیل غم را و چشم را
ابتر کنم این دفتر مجموعهٔ دانش — بر آب زنم نقش سیه کار قلم را
دارم سر دیوانگی و بر سر بازار — زین پاره کنم مست عرب را و عجم را
حسن از پی تجدید و دل گرم محبت — تا پیشه توان کرد گره زلف و شرم را
همت مددی کن که مددگاری غفلت — بر دیدهٔ حاسد زنم این نشتر غم را
روزی که قضا قسمت اشیای جهان کرد — بر درد دل افزود فلک بار الم را

مخفی مشو آزرده که از صیقل شد بیر
از خاطر آشفته برم داغ ستم را

اسرار مسیح است در اسرار سخنانم — گر باشدم آب حیات است زبانم
بینائی چشم دلم از روی یقین است — آتشکدهٔ سینهٔ من کعبهٔ دین است
در راه پس پرده چو خورشید بر آمد — امروز اگر طالع من پرده نشین است
در دیدهٔ ایام شود نور تجلی — گردی که مرا از ره همت بجبین است
بی قوت طالع نتوان دید مه حسن — این بادهٔ تصویر نگارنده چنین است
ای خاک بر آن مهر که از روی وفا نیست — ای وای بر آن کس که دل آلودهٔ کین است
مغرور نگردی تو درین دور مسلسل — هر نوش که بینی بدمش نیش قرین است
این نتوان بود پیامی که بهر گام — دشمن پی تاراج متاعت به کمین است

گو فتنهٔ ایام دولت را به بقا باش
بنشین بآرام دل و در حفظ خدا باش

ایضاً در آرزوی طواف کعبه و نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

روزگاریست که من تیره کش عصیانم — بر در کوی تو از دل متنظر غفرانم
گر بجز مرهم فگنم پاک نگردد سینه — غیر آب کرم آلودگی دامانم
روز و شب چهره ز قطره من پاک بشست — بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
خانهٔ دین من از ظلمت عمل تاریک است — در خیالات کنم روشنی ایمانم
رنگ گمراهی چشم نتوان پاک برید — تا بدامن شده خون دل از مژگانم

بسته ام از دل و جان بیت طواف حرمت
گر دهد یک اجل فرصت زمین طوفانم

خورده تا تیر غم عشق تو بر سینه و دل
همچو بسمل رقص کنان در طلب پیکانم

یا رسول عربی جذبهٔ شوق کو چه اثر
سالها شد به تمنائی درت گریانم

نیست ممکن که بمقصود رسم بی کشش ت
مفلس و عاجز و درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو از فیض توکل دارم

بیمنت کعبه که زین راه بجائی برسم
بینوایم بطوافی به نوائی برسم

گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
تا درین راه به بی پائی پائی برسم

آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم غبره
گر به پیش نظر کاه ربائی برسم

طالب عشق شوم از پی گردی بروم
سربسر درد شوم گر بدوائی برسم

از غم مفلسیم رنجش خاطر بود
بکشم جام تو تا به لقائی برسم

کوشش و سعی مرا پائی شتابی بود ار
شاید از تشنگی ره من به قضائی برسم

دست در دامن صبرم بتوکل همراه
تا درین راه با آواز درائی برسم

زاد راهم شده اشک بطپا مددی
گر ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

مددی چشمهٔ زمزم که بسی حیرانم
در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

کو حریفی که با نداز دل از پا ببرد
مانده دولت جاوید به یغما ببرد

حسن را جلوه دهد لی مددی زلف گره
کعبه از پیش حرم خانه ترسا ببرد

چند در دیده ز دل نالهٔ محنت زده ام
ز [illegible] آهم به ثریا ببرد

جان دهم در عوض تحفه بهار و صبا
نشه در دهر اگر به مسیحا ببرد

چند گردی به بیابان نار است تشنگی
تشنگیهای دل از آبله پا ببرد

تیرگیهائی دل هجران ره عشق
روشنائی دل از پرتو بیضا ببرد

رنج و غم باد و محنت طغیان ازراق
من مشتاق که زمن دل بمدارا ببرد

ای خدا شعله برق جگر آتو مرا
گرد دل تیره و آئم ذوق تمنا ببرد

تیشهٔ عشق مرا همت فرهاد کجاست
که با نداز نگه رنگ ز رخسارا ببرد

گر شود کشتی این نالهٔ زارم سفری
صبر و آرام و قرار از دل شیدا ببرد

تا دل از رفتن این راه بیابان زده ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

یارم از سوی حرم راهبری می آید
رهبری از پی صاحب نظری می آید

مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام
مگر از زلف پریشان خبری می آید

بندهٔ همت پروانهٔ دل سوخته ام
که بامید نگاهی شرری می آید

غنچه از کار فرو بسته دل آزرده مباش
تا بگلزار نسیم سحری می آید

نامهٔ صبر مرا کرد بیکبار خراب
این قدر آب که از چشم تری می آید

گر نهان شد بپس پرده مراوت چه عجب
از پس پرده برون پرده دری می آید

خانه زادان حرم کعبهٔ مقصود کجاست
که پی عفو گنه دربدری می آید

یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
گبر در دیر خدایی خبری می آید

خواجهٔ یثرب رو بطحا بنوحه بگشا
در مفتوح که بی پا و سری می آید

ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری
خانه نالان شده از سفری می آید

مفلس عاجزم و از تو بضاعت خواهم
عاصی منفعلم از تو شفاعت خواهم

ای که از معجزهٔ انگشت تو شق گشت قمر
گوهر قابلیت تو به تاج کیانی شرف

گشته مقصود زیاران حکایت شاداب
باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر

هیچ پا نه نهاده بسر کرسی پاسی
پیک گذشته ز فلک کرده ملک را رهبر

دور اول به نهان خانهٔ وحدت رفتی
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر

تو چه کون و مکان احمد مرسل که به علم
بسر چرخ زده در شب معراج افسر

رفته جای بسبق خواندن دانش کانجا
چند ارکان عناصر شده دربان بر در

ماه در مهر شرف یافته از زادن تو
زانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر

گر نبودی نظر حق از خط تقدیر نامه دیگر
از زمین بر فلکی سر ننمودی اختر

گر تو قسام نبودی و نه گشتی مقسوم
حوض آتشکده می بود نبودی کوثر

از در حجرهٔ تو تا بدر روضهٔ خلد
صف زده خیل ملک بهر شفاعت بنگر

حشمتی عاصی و عاجز بتو دارد امید
نیست جز در گه تو پشت پناهی دیگر

این سیه رو که بامید عطا آمده است
بامید تو ز کجا تا بکجا آمده است

وقت آنست سر از خواب بقا بر داری
پرده از پیش نظر بهر خدا بر داری

وه ربا فتنهٔ آشوب فنا کرد خراب
از میان دفتر قانون فنا بر داری

یا دهی رونق ایام وفاداری را
یا ازین سلسله آئین وفا برداری

عالم از روی ریا کشته ریاطی شده است
از جهان قاعدهٔ روی ریا برداری

از سمک تا بسما کرده تصرف بیجا
رسم بیداد ازین ارض و سما برداری

ظلم را عدل نهاده چو کله بر سر ما
این کله را به کرم از سر ما برداری

سرمهٔ لطف کشی دیدهٔ بیناست را
نور بی سرمه ازین چشم حیا برداری

همچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران
تا کی این سلسله از پای صبا برداری

مصحفی بادب باش که این نعت رسول است
صد بیم و خطر در ره امید قبول است

ایضاً در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و اظهار حال خود

چشم رو هم را ز نور کعبه بینا کرده اند
کعبه را بهر صفا جا تکم صهبا کرده اند

بر امید سجدهٔ کاشتند قبول در گشش
قدسیان بال و پر خود را مصلا کرده اند

تا دهم آبی گل عجب سانه ابراهیم را
آتش نمرودیان را ابر سر پا کرده اند

در گلوی سبحه دارد رشتهٔ زنار را
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند

سائبان بارگاه پادشاه کعبه است
این سپهر لاجوردی را که بر پا کرده اند

مهوشان از طرز ناز حسن سرزی گفته اند
عاشقان را ابر سر بازار رسوا کرده اند

عاشق و معشوق باهم بوالفضول اند از خدا
رسم و آئین را ابر عکس خویش پیدا کرده اند

یوسف مقصود را از چاه برون آورده اند
تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند

خلق و عالم را به محراب دعا آورده اند
کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند

زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست
بی تمیزان راه حق را ریگ پر پا کرده اند

من ز خون دل سیه روی دنیا پرستی کرده ام
مصحفی سرگردان بس است این طی کرده ام

من بسیه اتم که نورم این تجلی از کجاست
انقدر دورم که چشمم با خیالش آشناست

منعدم ز عکس صحبت اجزای وجودم آفتاب
کیمیا باشد چو جوهر آگر یکجا است

بلبل اشکم آمده کشتی چشم را لیوم
روشنی دیده ام بر سر نگه چو قفا است

صورت او در ازمعنی روز اول نقش بست
آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین

پیش ازان روزیکه گردد راز پنهان آشکار
در پس آن پرده مجلس ساخت با روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
خاتم بدر از شکست انگشت اعجازش نگین

دید در خواب عدم یکبار روی لقاو
مشک می ریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
بود در ملک رسالت پیش ازان مسند نشین

دیدهٔ آنرا بنور ذات روشن کرده اند
منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده اند

بوعلی روزگارم از خراسان آمده
از پی اغراض بر درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن تا دیده ماتم داشتم
تا بدامان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند
طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده

گرچه از ظلمات می آیم همانم ذوق نیست
طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

در فشانی میکند دامان من بر خاک راه
بسکه اشک از دیده ام غلطان بدامان آمده

تا در ایام خراباتی مناجاتی شدم
خانهٔ ما قبلهٔ گبر و مسلمان آمده

بعد ازین دیگر نیایم بر در دیر و حرم
مقصد من بر طواف کعبهٔ جان آمده

وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام
با وجود آنکه فکرم لنگ لنگان آمده

کوششم بیحاصلست و سعی من بیفایده
ساعت صبح وصالت شام هجران آمده

طبع من خارست و رغبت شگفته همچو گل
نظم من در عفت رشک صد گلستان آمده

گاه از گرمی بنازم گاه از سردی چو آب
طالعم در سایهٔ خورشید تابان آمده

در سر شور زمین از آسمان افتاده ام
بهر یک زخم دل من صد نمکدان آمده

خضر و اسکندر اگرچه خورده اند آب حیات
عمر جاویدان من فهم سخندان آمده

نکته سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار
همچو گنج شایگان از خلق پنهان آمده

بلبل گلشنم نوای بیقرار آورده ام
گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام

روز گوری شد که دامن از جهان افشانده ام
آشیان بر هستی کون و مکان افشانده ام

تا گلستان محبت را تماشا کرده ام
گل ز خون دل بفرق بلبلان افشانده ام

خون دل از دیدهٔ گریان خود ز دیده ام
گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده ام

رفت حسن گل و چمن بر باد — سرو بر باد یاسمن گرید
سوخت پروانه بر هوای وصال — شمع بر صبح انجمن گرید
روز این عمر کوته آخر شد — شب ز تاریکی وطن گرید
بسکه غفلت ربود مردم را — چرخ بر حال مرد و زن گرید

بیوفائے عمر اے مخفی
بر شگاف دل کفن گرید

آه و آه که کار شد از دست — نقش ناخوب در جهان بنشست
عشق هر جا که کار بکشاید — گره از زلف یار بکشاید
رگ امید را به نشتر غم — فتنه روزگار بکشاید
از جگر خون دل برون آرد — گریه هر جا که بار بکشاید
جان نثارش کنم اگر چشمم — دیده بر روی یار بکشاید
حسن هر جا که چهره بنماید — عشق دیوان یار بکشاید
قوت طالعم اگر باشد — در به رویم نگار بکشاید
پائے ساقی گر از میان بپرد — سر خم را اشتها بکشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بکشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب — پنجه خود چنار بکشاید

بهر این فکر کار چون باشد
نه دل روزگار چون باشد

خواجه چند مراد بر سر کش — تو عروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی — رخت این کهنه از بستر کش
گرم کن بزم گاه افسرده — بهر او تو نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ میبارد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پائے اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
پیرادائے تنگ گمان بردار — تیر بهر شکار لاغر کش
پائے خود در رکاب همت نه — از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چه کوتاه است — باده جاودانه را در کش
آتش غم گرفته عالم را — میل در چشم این ستمگر کش

ترتیب چند این نظام را
تیره سازد سپهر و انجم را

گر بهر راه درد لم اگر اثر است — چون دل از حال دید بیخبر است
چند در خواب بیخودی امروز — کاول شام آخر سحر است
چشم بکشا که پرتو خورشید — بر دل دیده تو بیشتر است
از غم و شادی جهان خراب — مهر رقاص و ماه نوحه گر است
عقل سرگشته آخر این تا کی — دشمن دین و دل همین هنر است
هست این باده زیان تا چند — این زیان را زمانه دگر است
خم تهی گشت و دور آخر شد — ای دریغا که عمر بیخبر است
خرمن عمر باد غفلت برد — کشت امید ما هنوز تر است
بیدر ار ترتیب ندارد سود — بهره در ریختن دهد که بارور است

غم بگنجی نشین که نوبت ماست
اینقدر صبر از مروت ماست

هست تا آسمان بقای تو باد — چرخ دربان کبریای تو باد
دور هر چرخ که آسمان دارد — حلقهٔ بر در سرای تو باد
تا بود با قلم سر گفتار — معنی لفظ از برای تو باد
تا که هنگامهٔ اسماء هست — ذکر تسبیح در ثنای تو باد
گر ترا مشکلی به پیش آید — دست قدرت گره گشای تو باد
تا بود از حیات من رمقی — در دهن روز و شب دعای تو باد
اختر نحس بهر دشمن تو — طالع سعد از برای تو باد

ایضاً

ای مرهم زخم هر گزندی — وی بند کشاده هر کمندی
مردم ز تغافل و ندیدیم — یک روز لب تو زهر خندی
از گریه دو دیده گشت لبریز — بردار ز پای اشک بندی
باشد که ز رشتهٔ محبت — در گردن دل کنی کمندی
تو هست غرور و ناز سرکش — چون در تو رسد نیاز مندی
بی نطق تو چاشنی ندارد — در کشور هند هیچ قندی

از خال سیاه چشم حاسد — بر آتش سینه نه سپندے
روشن نکند چراغ دولت — جز کوکب بخت ارجمندے
اقلیم مراد کس نگیرد — بے یاورے طالع بلندے
تا دیده غبار دیده سازم — گر دیده جلوهٔ سمندے
از گردش چرخ سفله پرور — تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

انجمن سخ روزگار برگشت — برگشت زمن چو یار برگشت
بس گریه که در گلو گره شد — خوناب دل از کنار برگشت
گفتم سخ آرزو به بینم — آئینه اختیار برگشت
صد ره بنصیحتم غم دل — باز آمد و شرمسار برگشت
از دیده خیال دوست هر شب — تا دیده مرا زعار برگشت
از آتش دیده دانهٔ اشک — از دیده اشکبار برگشت
پندار که خون دل بریزد — صیاد که از شکار برگشت
کے غنچهٔ دل شگفته گردد — هرگه که نو بهار برگشت
در کوچهٔ عشق خار مے زد — آنکس که ز کوی یار برگشت
صد شکر که دردمند عشقم — گر از دل من قرار برگشت

بنشینم و صبر اکنم یار
تا یار مرا شود خریدار

اے حسن ترا نیاز ناکم — بر ریش بغیر نیش مرهم
سودا ز ده محبت سخواهد — از ناز تو کار عقل درهم
یارا چه خبر ز ظلمت و نور — صبح است مرا چو شام ماتم
با گردش چرخ در ستیزم — بر من شده جا بلی مسلم
ای بلبل شوق یک فغانے — بر زن ز بهار هر دو عالم
آئینهٔ حیرت زمانه — بردار ببین تو حال آدم
زنجیر جنون عقل بشکن — این سلسله را ببر ز پیهم
پیچیدن سلسله است دردل — که جام جهان نما و که جم

استغاثه بدیده مخفی پاشے　　ای سنبل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کشم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نموده است پا من　　وان هم شده چاک تا بدامن
زان پیش که چهره برفروزی　　بودم بغم تو آشنا من
وارستگیم محال عقل است　　از عشق کجا شوم جدا من
می رفت غم و محبت از پیش　　چون باده و آتش از قفا من
صد تیر غمت باستخوان زد　　زانها همه بود مدعا من
از جذبهٔ عشق گشتم آخر　　سرگشته و زار و بینوا من
تا گفت دعا اثر ندارد　　شرمنده نه گشتم از دعا من
در راه عدم چه انتها نیست　　برگشته زدم پا بدامن
من قوت طالعی ندارم　　بیهوده زدم ره وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام　　کاسباب نشاط کن سرانجام
می رفت غم و بلند می گفت　　این درد ترا نباشد انجام
از گریهٔ من جهان بگرید　　چون نالهٔ من برآورد نام
چه کن قدح بدست من ده　　بدمست نمی شوم بیک جام
جانم بلب آمده ندیدم　　کام دل خویش از لب جام
بلبل که فغان کند بگلشن　　اندیشه کند ز حلقهٔ دام
گل گل دل من شگفته گردد　　گر یاد کنی مرا بدشنام
بی حوصلگی اگر نه کرد　　دل در ره عشق بی سرانجام
سوی [illegible] بیک نگاه کردن　　صد پرتو صبح در دل شام
یک نالهٔ دردمند عشقی　　از هم گسلد قطار ایام
بی فائده جستجو چه داری　　پایان ره عشق نیست انجام
مقصد ز حیات نیکنامی است　　مرگ است حیات بدنام

بنشینم و صبر را کنم یار

تا یار مرا شود خبردار

جز عشق مرا غم دگرے نے / مردم ز غم و مرا خبرے نے
ای مایهٔ ناز چون نگه را / هر سو نظر و بمن نظرے نے
پر شجرهٔ بوستان عشقت / صد گونه گل ست و یک ثمرے نے
بیداد گرے چنین ندیدیم / صد تلخی کام و یک شکرے نے
چیزی شنوده ام که از بیخ و بست / ریزه گهر و مرا گهرے نے
در میکده دوش بهر خم / صد شیشه شکست و شیشه گرے نے
از آتش دل بسینه دارم / هم شکوه و ز چشم ترے نے
این طرفه نسبت ست دانم / با همدگر و ز یک دگرے نے
رفتیم ز میان خلق ما را / غیر از غم دل کسی دگرے نے

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار

دردا که غم ز حد برون شد / فریاد که درد من فزون شد
در جادهٔ عشق رفته رفته / در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زده آتش / هر آه که از دلم برون شد
در سینه دلی نبود جز نام / دان هم ز جفای چرخ دون شد
از گم شدگان عشق بودم / آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید / این کاسهٔ سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست / چون کوکب طالعم زبون شد
بگرفت غم تو ملک دل را / دل بردن من برت شگون شد
رسوائی من بود اے عشق / قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفت حال / در حجت انتظار چون شد

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خبردار

از تلخی بادهٔ جدائم / تلخ ست دهان تا دهانم
در نالهٔ زار من اثر نیست / برگشته بخت را چه دانم
راز دل را من نگویند / بگذشت دگر سر زبانم

پژمرده شود در آفتابی / گلزار هوس گیاه خودروست
چون در دل ما بدی کس نیست / هم دشمن ما بما چو خود دوست
با هر بد و نیک صلح کردم / ما را به کسی نه زور بازوست
رفتم که بگوشه نشینم / با دیده چو کعبه بکار یک روست

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

رفتیم تو یاد ما نکردی / یار رفته هنوز پی نبردی
بر فرق تو اره گر نهد پای / زنهار ز یار برنگردی
فریاد که نیست همچو مجنون / در وادی عشق ره نوردی
یک نقش مراد کس نه بست است / بر تخته نرد لاجوردی
شاید که درست بر نیاید / بر سنگ مزن عیار مردی
باشد که ز روی مهربانی / طومار فراق در نوردی
گلدسته آخر بهارم / گلزار نهاده رو بزردی
از مطلب خود نشان ندیدی / هر چند که جستجو کردی
چون کام دلم نشد میسر / ناکام روم بپای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف نیستیم کس شود خریدار / سر رشته ز ما رود از ره بازار
از مصر زمانه مشتری رفته / بس با که چرخ تنگ شد کار
در گلشن آرزو نه بیجا / نشگفته گل مراد جز خار
جایی که قلم بر سخن آمد / سر رشته خجل شود ز رفتار
خجلت بشکست سر قلم را / بر غنچه آرزوست گفتار
جایی که سخن اثر ندارد / خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد / ورنه هوسش هزار گلزار
بوی سر زلف ای دل آشوب / دل برد ز دست مشک تاتار
در باغ مراد دل رسیدن نیست / چون سایه فتم بپای دیوار
تا عمر که کرد شکوه است / به نام شد که آخر کار

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آنجا که حکایت از تمناست — اظهار ز شکر و شکوه بیجاست
بیمارے دل علاج دارد — گر کار بدار روے مسیحاست
پروانه بیا که هیچ غم نیست — تا پرتو شمع مجلس آراست
خوش باش بر غم دشمن از دوست — امروز که کار وقت فرداست
معشوق به بندگی فتادن — از قوت طالع زلیخاست
آئینهٔ خلق هر کو روئے — از زنگ نفاق دل مبراست
لائق نبود شکایت از دوست — سرمایه مفلسی چو هر جاست
از دهر همه غم تلخ کامے — طوطی طبیعتم شکر خاست
تاثیر نکرد نالهٔ من — گویا که دلت ز سنگ خاراست
از کشور عمر مشتری رفت — از حرص تو هر زگرم سوداست
رفتم که بگوشهٔ قناعت — از حوصله خانه کنم است

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این گیر و دار چیست — رعنائے گل و چمن لاله زار چیست
پس کن ز فوج ری که ندانیم کار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی بیاست کو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهان است روزگار — فصل دی و تموز و خزان است نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدای ازل و انتهای عدم — موجود در میانه کریم ست فرد الکرم
ساقی بیار بادهٔ گلگون و جام جم — این موسم بهار و گل روضهٔ ارم
جز طرف جویبار دمی خوشگوار چیست

بی اختیار کار نه صبر است و خشتیار — زاهد چو سے برای خدا چیست کار و بار
ترک شراب عشق خطا ست در بهار — سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

دنیا و آخرت شود رو بگر چه حیله اند — آبادی و خرابی ما را وسیله اند

گردی درین میان همه در مکر و حیله اند — مشهور دوست هر دو چو از یک قبیله اند

با دل بشنوه که بهم اختیار چیست

اندر اگر جام می ننوشد کسی خموش — حرفی ازین ترانه شنوا بد کسی خموش

صوفی باین نوا برساند کسی خموش — زاهد درون پرده نداند کسی خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست — مخمور نشه از می صاف پیاله خواست

مخفی برای خویشتن از آه و ناله خواست — زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

اعلان

ہمارے کارخانہ میں ہر قسم کی کتب عربی فارسی و

اردو چھاپہ بمبئی وغیرہ موجود ہیں۔ اور حمائل شریف

و قرآن مجید معرا و مترجم استنبولی و بمبئی چھاپہ موجود ہیں

ہر طرح کا مال ہماری دوکان سے بکفایت مل سکتا ہے

المشتہران

حاجی الصادق و الیقین شیخ الٰہی بخش و محمد

جلال الدین تاجران کتب شہر لاہور کشمیری بازار

مندرجہ ذیل کتب کے علاوہ ہر قسم کی کتابیں ہم سے بارعایت طلب کریں

اعلان

واضح ہو کہ اس اسلامی کتبخانہ میں
ہر قسم کی عربی فارسی اُردو پنجابی کتابیں
مطبوعہ مصر استنبول بمبئی کانپور لکھنؤ وغیرہ وغیرہ
موجود رہتی ہیں اور قرآن مجید و حمائل شریف ہر قسم
مترجم و معرا ہر وقت تیار ہوتے رہتے ہیں۔
علاوہ ازیں تفسیر احادیث۔ فقہ اصول طب۔
نحو جفر رمل ہر علم و دین کی کتابیں رعایت
سے مل سکتی ہیں آرڈر دے کر آپ
بذریعہ وی پی ضرور بر ضرور
طلب فرماویں۔ فقط
والسلام

شیخ الٰہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہور